۱۰۳

۱۰۳

۳۹٤۹۰۷

هذا کتاب نوش آفرین گوهر تاج

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای زیاده از حصر و عدد سزاوار پروردگاریست جل شانه که مخلوق روی زمین و خلق السموت
والارض را از کتم عدم بوجود آورده فتبارک الله احسن الخالقین و تحفه الحمد و درود نامحدود بر رسول و اولاد
و اصحاب الطاهرین او باد که هر یک درخشنده کوکب آسمان هدایت هستند صلوات الله علیهم اجمعین اما
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین سخن شیرین گفتار بدین گونه روایت کرده اند
که در ولایت دمشق پادشاهی بود با حشمت و مردانگی مشهور و تیغ آبداری جهانرا مسخر کرده بود از قضا روزی
آن پادشاه در آئینه نگریست محاسن خود را سفید دید آئینه را دور انداخت که سالها لشکرکشی و دشمن کشی
کرده ام و هفت اقلیم را گرفتم امروز که عمرم باخر رسیده مرا فرزندی نیست که وارث تاج و تخت من
باشد آه از دل برکشید گریه بسیار کرده و لباس درویشی پوشیده و سجاده انداخته بعبادت
حقتعالی مشغول شده وزرا و ارکان دولت مطلع شدند زمین خدمت بوسیدند عرض کردند عمرت دراز
افزون باد چرا با بیست ترک دنیا کنید خدا رحیم است در بیرون این بقعه هست و شخصی در آنجا عبادت
میکند که او را عابد فیاض میگویند قدم رنجه فرمایید بخدمت عابد فیاض رویم بلکه علاج کند پادشاه را
این سخن خوش آمد در ساعت بحمام رفت چون از حمام بیرون آمد باتفاق امرا و وزرا به صومعه عابد رسیدند
همگی بخاک افتادند بنا کردند که بوسیدند عابد سبب پرسید شاه حکایت را نقل کرد عابد برخاست شاه را
در بغل گرفته و اشک دیده او را از رخسارش پاک کرده دو دانه گندم بیرون آورده بدست شاه داد
و گفت یکدانه خود تناول نما و یکدانه بحرم خود بده بخورد بعده مباشرت کن که بتوفیق الهی فرزندی بهم رسد
پادشاه از خدمت عابد برخاست بحرم سرای خود آمد یکدانه خود خورده و یکدانه بقمر طلعت

زن خود داد بخورد و با او جمع شده از فضل خدا نطفه در رحم آن پری وش بسته گردید بعد از آن پادشاه
مشغول مملکت داری شد بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه گذشته از حمل آن پری وش
ظاهر گردید چون چشمه بود در باغچه سرا و آن چشمه نوش میگفتند پس آن چشمه صفا داده دختری که کرامت شد
بود در آن چشمه بردند و صفا دادند حق سبحانه و تعالی دختری عطا فرموده بود که جهان بخش ثابت   نازنینی که رشته جانی
خورشید جانپک وفاداری   دهانش تنگ تر ز حلقه میم   لب او برگ گل ولی بدو نیم   مژده
خبر بشاه دادند پادشاه بسیار شادمان شد بعد از سجده شکر فرموده که بندیان را آزاد کنند و بفقرا احسان نمودند
و عالمیات هفت ساله را بخشید و هفت روز و شب ولایت دمشق را آیین بستند بعد از آن جهانگیر شاه
فرمود که آن نازنین را بخدمت عابد فیاض بردند بروی سجاده که از وی بند عابد نظر کرده و گفت مبارک
قدم این دختر نام نیک تو در دنیا نماند کور خواهد شد و این حکایت تو افسانه هر خاص و عام خواهد شد
پس آن نازنین را برداشت اذان و اقامه در گوش او گفت و تاج مرصع بر سر او نهاد که از
در چشمه نوش چون او را شست و شو داده بودند او را نوش آفرین گوهر تاج اسم گذاشت و بدست
شاه داد و گفت این دختر را واقعه بسیار در پیش است و مشقت بیشمار خواهد کشید و از نظرت غایب
خواهد شد اگر میخواهی که باز آید و مونس جان تو گردد هفته دیگر سر و تن او را در چشمه نوش بشست و شو داد
تا که نحوست از طالع او بدر رود ملک شاه از گفتار عابد برهم خورده کف دست داده بسیار گریست
عابد گفت ای پادشاه گفتم که تو را با تقدیر الهی کاری نباشد خلاصه آن نازنین را بدایگان سپردند
تا بسن دو سالگی رسید شروع بحرف زدن کرد شاه را با جمیع حرم شفقت خود ساخت چنان محبت
آن نازنین را بهم رسانیدند که یکساعت از وی جدا نمیگردیدند روز و شب با او صحبت داشتند تا اینکه دختر
بسن دوازده سالگی رسید شاه فرمود تا قصر از برایش ساختند و دختر را با چند مطرب در آن قصر
روز و شب در عیش و عشرت مشغول بودند چون دختر بقصر درآمد گویا آفتاب عالمتاب در برج دلبری آمد
مردم دمشق بنظاره آن نازنین خورشید طلعت می آمدند چون بچهارده سالگی رسید آوازه حسن
و جمال دختر به هفت اقلیم رسید همه پادشاهان و شهریاران از اطراف عالم بطلبگاری بجستجوی
متوجه ولایت دمشق گردیدند چنان وحشتی در ولایت دمشق افتاد که مردم از دست طلبکاران

دختر

خانه شدند و باستراحت مشغول شدند اما شاهزاده از شوق خواب نمیبرد و سودای عشق او چنان بر سر بود که خواب بچشم
او حرام شده هر دم از جای خود میجست و میگفت چگونه خواب بچشم من خراب آید اگر خیال تو بیرون
رود که خواب درآید اما چند کلمه از نوشآفرین بشنو که صبح شد از خواب بیدار شد سرو آزاد را در نزد خود خواست
گفت آثار غبار بلکه در جوف حرکت رفته و آن دزد آمده کار خود را دیده رفته است سرو آزاد گفت ای نازنین
من بیدار بودم تا حال کسی نیامده است اما دختر آمد و وضو ساخت و سرو آزاد متوجه رختخواب برچیدن شد دید
رقعهٔ افتاده برداشت بدست نوشآفرین داد چون دختر ملاحظه نمود دید که همان شخص که دیشب آمده بود این
کاغذ را او نوشته دختر تند شد و بسرو آزاد نگاه کرد و گفت نگفتم که همان دزد که میآمده است و بخواب رفته
بودی سرو آزاد گفت قربانت گردم بیدار باش که چون دو دفعه آمده باز خواهد آمد و من تدارک خواهم
دید دختر خندید و آن کاغذ را باز کرد و از سر تا پا مطالعه نمود از حالی بحالی شد عالم در نظرش تیره و تار گردید دلش بمیل
مایل شاهزاده گشت و گفت   امید هست برقعه کرده یاد مرا   دل شد ز خط مبارکت شاد مرا
خوشحال شدم ز خواندن نامهٔ تو   مکتوب تو ساخت از غم آزاد مرا   و میگفت از آمدنت اگر خبر داشتمی
در ره گذرت گل و سمن کاشتمی   القصه شب شد سرو آزاد در جای خود بکشیک کشیدن مشغول بود و خواب را بر خود
حرام کرده دختر هم خود را بهوشیاری زده منتظر آمدن شاهزاده بود چون پاسی از شب درگذشته شاهزاده خان محمد و حمید متوجه
قصر دختر شدند خان محمد و حمید در زیر قصر نشسته شاهزاده قدم باندرون قصر گذاشت همه جا میآمد تا برابر قصر رسید
پیش تخت ایستاده بحیرت میگفت   تو ای برابر من با خیال در نظرم   که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

اما نوشآفرین بیدار بود و در زیر چشم خود بنظر مشتری جوی نگاه میکرد و دید که ماه درو فرکار هرگز بدان

بران

در آمد باز شاهزاده با خان محمد و حمید بفکر دیگر و با حمید در خیال رفتن بودند تا نصف شب شد هر سه نفر متوجه قصر دختر
شدند و از همان راه داخل حرم گردیدند خان محمد و حمید در میان باغچه ایستادند شاهزاده قدم در اندرون نهاد
از قضا سرو آزاد در خواب بود و نوشآفرین هم در سر تخت بخواب رفته هیچیک از آمدن شاهزاده مطلع نشدند
شاهزاده باز نوشآفرین را قربان صدقه رفته و قلمدان مرصع از جیب بدر آورده کاغذی نوشته مضمون
نامه اینکه   ابتدا میکنم از درس وفا بسم الله   هر که دارد سر آمد رسی ما بسم الله   السلام ای قبله روحا
نیان   السلام ای شمع بزم آرای جان   ای فدا ای روی و موی و خوی تو   شب‌بان هجر تو بالعینیت
ده که تو فارغ از من من با خیالت هم نفسم   این دو کلمه عریضه بخدمت تو ای آرایه و امیر و بوستان
زندگانی و ای غنچه کامرانی و ای نو بستان گل اشتیاق و ای نور دیدهٔ عشاق و ای گوهر درج و ای اختر برج ملاحت
ایکنامت چه آورم بر زبان   نفس از شوق در گلو گیرد   مخفی نماند که دیشب بخدمت آمدم و از مینای می
تو جامی نوشیدم و از خوان انعام لقمه تناول نمودم و از خدمت مرخص شدم   هردم از دیده قدم سازم
و بپشت آیم   اگر از آمدنم رنجه نکردی خولبت به مصحف چهرهٔ نازنینان نازآفرین و بصحیفهٔ رخسار آفتاب
طلعتان ماه جبین و بسحرخیزان فیض صبوحی می و شب زنده داران شراب و بصحبت بی نفاق مستان
و بگریه محفل می پرستان و بپیران محبت خمار و باستغنای ساقیان سیمین عذار و بحرمت می
دو ساله و بیاران هم پیاله قسم که دلم ز هجر تو بیماری آنچنان دارد   که جز بوصل تو او را علاج
نتوان کرد   عمریست که بمحنت قرینم   با غصه و درد هم نشینم   بی روی تو ای بت دلارام یک
لحظه نگیرم دم دلارام   بسر عزیزت قسم است که وقتی در ولایت برکند پادشاهی در جای پدرم نشسته
بودم از عشق تصویر دلپذیرت   و حسن شوق بی نظیرت بدمشق آمدم   بیت   ز تو اران یاران
ز ایران بروم   ز عشق تو پیمودم این مرز و بوم   جان من نوشآفرین عشق است عشق   کاو در اول چین
مرا بسوی دمشق دیگر زیاده از این تصدیع نمیدهم بهمین چند کلمه معلوم میتوان کرد در زیر نامه نوشته یارب
برسالت رسولت   کاین نامهٔ من فتد قبولت   برخاسته و نامه را بر روی سینهٔ دختر نهاده از تخت
بزیر آمد و پای دختر را بوسید بچشم مالیده و خود را بخان محمد و حمید رسانید و احوالات را بیان نمود هر سه متوجه

خانه

دختر به تنگ امده بودند و بدرگاه حضرت سبحانه وتعالی مناجات همی نمودند که شاید دختر را خیر خوبی از ولایت ما ببرند
که از دو تجبر مردمان تنگ بخرد و اما چند کلمه از شاه چین بشنو که پسری داشت بحسن جمال شهرهٔ افاق بود و در کمال
شجاعت و سخاوت عدیل و نظری نداشت و نام او سلطان ابراهیم بود و در سن چهارده سالکی عادل

شاه جمیع امورات مملکت را بدست او سپرده بود و او را فرمانفرمای مملکت چین کرده خود بگوشه نشسته
بعبادت حق تعالی مشغول شد بود در روزی شاهزاده بسیار دلشاد در خلوت خانه نشسته بود که دربارگاه
بر هم خورده سوداگری عظیم الشان داخل بارگاه گردید شاهزاده دلشاد شد و بسیار خوشش امده
اشاره نمود بنشین و از هر جا سخن میگفتند تا بجائی رسیدند که حکایت نوشابه آفرین را بمیان انداخت چنان
تعریف و توصیف او نمود که دل شاهزاده از راه بدر برد شاهزاده نظر بجانب سوداگر نمود تبسمی فرمود
سوداگر را بخیال انکه شاهزاده باور ندارد عرض کرد اگر امر شود فرمایی بنده بفرستم تصویر دختر را بیاورد
تا بنظر کیمیا اثر برسد شاهزاده فرمود که بسیار خوبست سوداگر غلام خود را در ساعت فرستاد تا صحه
آورد در برابر سوداگر گذاشت سر صندوقچه را باز نموده تصویر را بیرون آورد و ببوسید در گوشهٔ تخت
شاهزاده گذاشت چون شاهزاده تصویر را ملاحظه کرد چشمش بر صورتی افتاد که اگر لیلی دیدی مجنون
شدی اگر کوه دیدی هامون گشتی آهی از دل پر درد بر کشید و گفت از یک نگاه خرمن عمرم
بباد رفت ای اگر نگاه دگر سوی من کند از هوش رفت از سر تخت بزیر افتاد وزیران
وحاضران در کنارش گرفته گلاب بر رویش افشاندند تا بهوش آوردند شاهزاده میگفت

آه من العشق وحالاته احرق قلبی حراراته یکنظرت دیدم و جانم سوخت آه از این گرمی جانسوز
یارب که زیاد باد امروز عشق من و حسن آن دل افروز وزیران از راه دلداری داده گفتند چنان مکن
که عادل شاه مطلع شود در ساعت ما را و سوداگر را هلاک کند شاهزاده فرمود ما هزار تومان زر و خلعت
بسوداگر دادند او را راضی نمودند مرخص شد شاهزاده تا عصر گفتگوی دختر نمود چون شب شد شاهزاده
متوجه حرم گردید در منزل خود آمده در را بروی خود ببست و شمع را افروخته در پیش خود گذاشت و آن تصویر را
گشوده روی خود را بپای آن الصورت میمالید و اشک از دیده خود میبارید و میگفت مگر امشب است امشب
که زبی سحر ندارد من و این همه دعاها که یکی اثر ندارد همه بهر خورده پیکان و خوشم رطب شمارم

چکنم که نخل خرما بجز این ثمر ندارد غلط است انکه گویند که ز دل بدل رهی را دل من ز غصه خون
شد دل تو خبر ندارد القصه شاهزاده بان صورت راز دل میگفت و گوهر اشک می سفت تا ماه
طلوع کرد شاهزاده از خلوتخانه بدر آمد آمد و خونابه اشک از رخسار خود پاک مینمود و داخل بارگاه خود
امرا و وزرا هر یک در جای قرار گرفت و خالمحمد که وزیر اول بود عاشق بیچاره هر جا هست رسوا شود
نظر چون بشاهزاده کرد دید که رخسارش از گلناری بزعفر مبدل شده از پیدا نهای زنگ وا طپیدن
نهای دل آن روز را صبر کرد تا شب تاریک شد بخانه شاهزاده امد دید که شاهزاده یک
صورتی در پیش خود گذاشته بزبان حال میگوید ای دیده گفتمت که گستاخ مباش عیب
مستحق هجران شده و سیلاب از دیده میبارید و خاک غم از حسرت آن الصورت بر سر میریخت
خالمحمد طاقت نیاورده در را گشوده باندرون رفت خود را در قدم شاهزاده انداخت و گفت ای

حالا می‌توانم که چند در این غصه و غم گرفتار باشم شاهزاده از خود احوال من بجو و اینده هزار کس یکی تا سر از تن
برود میکوشم و تا [illegible] مقصود برسانم شاهزاده گفت ای خان محمد تدبیری بکن که من بولایت دمشق بروم و آنکه
آفتاب طلعت را ببینم تا جان خود را در بازم تو خالد محمد خان بوزیر گفت تدبیر آنست که از پادشاه رخصت
شکار گرفته روانه گردیم تا عادل شاه خبردار شود ما کشتی نشسته روانه ولایت دمشق شویم و در انجا نامه
بعادلشاه نوشته او را مطلع سازیم شاهزاده را از این سخن خوش آمد از کف خود را دیده بخالد محمد گفت
از این مثنوی خالد محمد با شاهزاده بخدمت عادل شاه امده عرض کردند رخصت شکار گرفتند عادلشاه
فرمود ای خالد محمد زود باز گشت کنید که مرا طاقت مفارقت نیست [illegible] آوارگی میکنیم مرا ای فرزند شاهزاده
سر بزیر انداخت و اشک از دیده میبارید در جواب پدر گفت انشاء الله تعالی زود مراجعت
خواهم کرد بیرون امده باتفاق ملازمان وزیران روانه شکار شدند عادلشاه خالد محمد وزیر را طلب نمود
گفت ای خالد محمد دلم گواهی میدهد که شاهزاده تنها بشکار رود و سوار شو از عقب او در نزد شاهزاده
برو ساعتی از وی جدا مباش تا بخدمت برسید خالد محمد در این خیال بود که بچه نوع از عقب شاهزاده
برود چه خوش بود که بر اید بیک کرشمه دو کار در ساعت باقی ماندگر کند ابرو داشته عقب
رسید و در همان شب خیمه و خرگاه را بار کرده و لب دریا شدند امید آنکه خون باشی کم در
نظر مردم دیده ام شنفر دریائی الحاصل در کشتی نشسته مدت هفت روز راه
رفتند روز هشتم که در بندر کالیکوت رسیدند و از انجا روانه دمشق نمودند سر بادبان [illegible]
سرا پرده جزوی دریا زدند ناخدا را فرمان داده که ایشان را بجانب دمشق برد ناخدا انگشت
بر دیده نهاد و کشتی را روانه دمشق گردانید اما چند کلمه از عادلشاه بشنو که از چگونگی کیفیت شا
هزاده اطلاع یافت بسیار ناخوش امد فرمود پانصد نفر سواره از عقب شاهزاده و خالد محمد بروند
هر جا که برسند این بی ملک بحرم خالد محمد را سر از تن جدا کرده و شاهزاده را در زنجیر بحضور آورند پانصد سوار
روز و شب بشتاب تاختند تا بکنار دریا رسیدند فرمان عادل شاه را اندر یا یکی دادند بعد از اطلاع
ماهی گیرند و گفتند امروز ده روز است شاهزاده و خالد محمد در کشتی نشسته روانه دمشق شدند
سواران لاعلاج برگشتند و خبر بعادلشاه دادند از این خبر بسیار غمگین شد اما چند کلمه از سلطان ابراهیم

اما چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنو که ده روز در روی دریا راه رفتند روز یازدهم بود که دریا بتلاطم در آمد
هوا تیره و تاریک شده و برق جستن گرفت و آب در کشتی داخل شد همه مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
مینمودند اسباب و اسبان را بدریا انداختند که شاید جان بسلامت بیرون برند القصه فایده

نداد تا آنکه کشتی بدریا غرق شد مجموع اسباب با قوم بدریا فرو رفتند شاهزاده با خالد محمد و دو نفر
دیگر بسر تخته پاره قرار گرفته بدست موج [illegible] گرفتند و نجات از قاضی الحاجات طلب مینمودند تا انکه
بعد از دو روز از قضا جزیره نمودار شد آن تخته بکنار دریا در آمد و داخل جزیره شدند و بجای میوه علف
تناول میکردند و میگفتند آیا در کجا افتاده ایم که ناگاه از طرف راست ایشان گردی نمودار شد و از
میان گرد سواری در آمد مکمل و مسلح رو بروی میامد تا انکه بشاهزاده رسید و گفت غریبان خوش آمدید
خیر از اسرار بگردید و قدم رنجه فرمائید بخانه من در آئید خالد محمد گفت ای برادر با من بگو که شما از چه نام است
و چه کاره هستی در این جزیره و چه نحو بسر میبری آن جوان گفت که قصه من دور و دراز است قدم رنجه فرمودی
روزی چند در خدمت شما بوده باشم حال خود را بشما عرض خواهم کرد شاهزاده و یاران متوجه
عمارت او شدند چشم ایشان بر بارگاه ملوکانه افتاد و دو جوان ماه لقای [illegible] ایستاده و مجلس بزم
چیده سوای آن جوان دیگر کسی را ندیدند شاهزاده تعجب نمود و گفت لا اله الا الله در خیال بود که ناگاه
آن جوان پیش آمد شاهزاده را در بالای مسند نشانیده و یاران نشسته شاهزاده با آن جوان تکلم میکرد
فرمود ای جوان بگو که از کدام دیار و بچه جهت در انجا مانده و این اسباب از کجا سر انجام کرده

جوان گفت بعد از صرف طعام عرض میکنیم و در ساعت طعام بسیار خوب آوردند شاهزاده و یاران طعام
خوردند آن جوان لب به شاه و دها گشوده گفت بدانید و آگاه باشید که مرا حمید ملاح میگویند سه سال
قبل مرا با ماهند ماهی که بطرف سرکار پادشاه پادشاه قمر بود که این نزدیکی جزیره میباشد گرفتند و بخدمت
پادشاه ظالم بردند چون چشم بر من انداخت و ماهیها را با من دید فرمود که مرا بقتل رسانند و ماهیها را زیر زبان
بزنند ملازمان مرا بفرموده الظالم بردند و بر دار غربت کشیدند القصه از بالای دار بهر گوشه و کنار نظر میکردم
بسیاری دیدم و نه مرا مددکاری دل بحکیم احدیت بستم چون شب شد پاسبانان چند موکل من گردیدند که مرا
کشیک بکشند تا روز شود مرا تیرباران کنند چون شب شد ناگاه نقابداری سیاه پوشی پیدا شده و
نعره برکشیده و تیغ را حواله پاسبانان کرده بیک طرفة العین ده تن از ایشان سر از تن جدا کرده

باقی رو بگریز نهادند سیاه پوش پیش آمده و ریسمان دار از من بریده و مرا مرخص نمود چون ملاحظه کردم
نازنین حسنی خوب روی از زیر نقاب دیدم که آفتاب جمالش عالم را روشن نموده کمر مرصع بر میان بسته
و شب تار را از نور جمالش روشن کرده خود را به پای آن نازنین انداختم گفتم ای جان جهان وای آرام جان
بگو من تو چه کسی که در این شب تار بفریاد من رسیدی آن لکر لب قند بسخن گشوده فرمود ای حمید که من
دختر ملک هستم که مرا جان دختر اسکندرشاه میگویند من مدتیست که در عشق تو می سوزم بیت
ز مژگان لولوی سیماب گون سفت　بیا خود زبی آرامی اش گفت　که عادت گر آرام و
بکوشم　ز زلفت حلقه طاعت بگوشم　وعشق خود را نهان داشتم که مبادا پدرم مطلع

شود و مرا از زندگانی محروم سازد چون روز شد مرا زاد و راحله سرانجام نمودی و روانه دمشق نمودی
چند سال در دمشق بسر بری تا اینکه از خاطر پدرم بدر رود و قبول نمودم همان روز راه دمشق را گرفته باندک زمانی
خود را بدمشق رسانیدم و مدت دو سال در دمشق بودم و شب و روز در فراق جهان نور گریه میکردم
پس برخواستم و متوجه ولایت قمر شدم و در همان شب که داخل شهر شدم خود را به قصر دختر رسانیدم

و بقدمش افتادم و آغاز گریه کردم آن نازنین مرا در کنار گرفت و بوسه چند از من برداشته و من
نیز تلافی کردم اما دختر فرمود ای حمید دیده که آن نارغا مرا در پیش پدرم رسوا میکرد و مرا از نظر پدرم انداخت
گفتم که چه واقع شده گفت آن وقت که ترا از بند نجات دادم چون روز شد گریختن تو به پدرم رسید
از هر طرف آدم فرستاد که ترا پیدا کنند و در شهر جار کشیدند که هر کس احوال سیاه پوش
که حمید را نجات داده بمن بگوید بطور انعام خواهم داد چون این خبر به زندان آن ماهند رسید
پدرم فرستاد که مرا از بند نجات ده خلاص کنند حمید را بتو نشان دهم پدرم او را احضار فرمود
آن نارغا گفت حمید را دختر تو جهان نور نجات داده چون پدرم این سخن را شنید آه از دل برکشید
و نزد من آمد شروع بعتاب خطاب کرد و پرسید که حمید را تو از بند نجات داده من قسم یاد کردم
که دست من بر بند حمید نرسیده ماهند دروغ میگوید جواب ندیدم تفخیلی بر دهن پدرم زد در حال برگشت
و ماهند را گفت حال اگر در اسکندرشاه خوفناک باش که اگر تو را بگیرد بقتل میرساند من زبان بعجز گشوده

وخاک مذلت افتاده‌ام گفتم بی تو چگونه زندگانی کنم گفت برو در جزیره تو قباد در انجا باش تا کسی شوهر من شوهر اختیار
نخواهم کرد تا انکه وقت پدرم بسر اید انگاه با تو در عشرت بکوشم دل تو ارام ناچار قبول کردم و بجزیره
امده تو انچه کار بجهت خود ترتیب دادم و این اسباب و صناع از برای جهانسوز است وحال چهار سال است
در انجا وقت انتظار میکشم بیت مصرعم وعدهٔ دیدار داده است بجانم داغ نومیدی نهاده است
وشروع بگریه کرد شاهزاده چون از حال حمید واقف گردید آه از دل برکشید و فرمود ای حمید شرط
کردم که هر گاه بمراد برسم که بهر نوع باشد ترا بوصال برسانم که حال شما بیان نمایید که چه کسید و از
کجا امده اید و اراده کجا دارید شاهزاده سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان نمود چون حمید از احوالات شاهزاده
اطلاع یافت برخواسته وخود را بر قدم شاهزاده انداخت وگفت من هم شرط کرده‌ام بجد اخود که در کار
تو بکوشم تا کام تو برآید شاهزاده او را بسیار نوازش نموده و گفت حال باید مرا بدمشق رسانی تا ببینیم کار
بکجا میرسد حمید چند اسب داشت حاضر کرده انچه داشت در جزیره پنهان نمود از زر و جواهر بسیار برداشت
در توی خورجین گذاشته در پشت اسب بها قرار داده شاهزاده و یاران از جزیره بیرون رفتند و
روانه دمشق گردیدند فرد بسرعت سوی مصر از شوق رفتند ومنزل را یکی از شوق رفتند زمام ما
در دست صبا بود که بوی یوسف انجا ره نما بود اما حمید جانب شاهزاده در پیش و یاران از عقب میرفتند
تا بعد از چهل روز بشهر دمشق رسیدند شاهزاده بحمید گفت ای آزاد باید در این شهر مکان بسیار خوبی
از برای ما مهیا نمائی حمید قبول نمود سوار گردید روانه دمشق شد در نزدیکی قصر نوشش آفرین خانه خوبی بجهت شاهزاده
سرانجام نموده پس شاهزاده او را تحسین کرده باتفاق یاران در انخانه که حمید گرفته نزول اجلال فرموده
حمید اسباب پادشاهی بجهت شاهزاده سرانجام نموده شاهزاده را در صندلی نشانید خانچه را در دست
ویاران در دو دست چپ خود کمر خدمت در میان بسته مشغول جان فشانی میکردند ازان روز را بعیش و
عشرت گذرانیدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از افق مشرق برکشید جهان را بنور خود منور ساخت
حمید بلباس شاهزاده را بحمام برده سر وتن را صفا داده از حمام بیرون امدند همه جا سیر کنان میرفتند تا
بپای قصر نوشش آفرین رسیدند شاهزاده را نظر بقصر افتاد دلش طپیدن گرفت از حمید پرسید

که این قصر کیست در جواب گفت ای شاهزاده این قصر بیست که جهانگیر شاه بجهت دخترش نوشش آفرین
ساخته بهشت عطار دگفته چه نوشش آفرین ولبش شکر طره اش عنبرین چه نوشش آفرین
صد هزار آفرین با شکر چند که در این قصر است شاهزاده از این سخن مرغ دلش طپیدن گرفت و در دل این بیت را خواند
سلک عشاق بدار چون من رسوایی تا نهادم سر بکوی ارادت پایی عیب بیچاره مکن گر ساخت در او
ناتوانی وگریه بسیار نمود او را دلداری داده در زیر قصر دختر قهوه خانه بود شاهزاده انجا نشسته و
نظاره مینمود و شمیم مشک امیز بمشامش میرسید عطار دو بوی بنفشه باد سحر جاره میبرد گویا نسیم زلف
سیه شاه میبرد القصه از دور صدای دورباش بلند شد سپاهی بی اندازه نمودار گشت ده هزار
کس زری نقره پوش در برابر قصر دختر صف کشیدند انجوان چشم بر داشت ور الفقر نگاه میکرد
و اشک از دیده میبارید سلطان ابراهیم از حمید پرسید که این جوان کیست حمید عرض کرد این جوان از شاهزاده
طوفان میگویند پسر پادشاه مصر است که بخواستگاری دختر آمده است در این سخن بودند که شاهزاده دیگر
نمودار شد از این جلالتر بقرب سی هزار نفر در عقب سرش می آمدند بقصر دختر که رسیدند ایستادند عقب
گروه زاری کردند شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست در جواب گفت این جوان از املاک یمن میگویند
پسر بزرگ ملک حلب است در این سخن بودند که شاهزاده دیگر نمودار شد سراپا لباس گوهر پوشیده
و کمر مرصع در میان بسته قریب دوازده هزار کس همه گوهر پوش امدند و ریگ کوشهٔ قصر ایستادند
جیان آه کشیدند که تمام مردم دمشق شنیدند شاهزاده از حمید پرسید که این کیست در جواب داد
الماس پسر ملک خطا است هنوز این سخن در دهن تمام نشده بود که شاهزاده دیگر نمودار شد که آفتاب
خورشید را در زیر ابر پنهان داشت و پیاده بسیار در جلو داشت بقدر شش هزار کس همه مروارید
پوش از عقب سر او میامدند و در یکطرف قصر ایستاده زاری نمودند شاهزاده از حمید پرسید که این جوان
بر کدام شاه نسبت دارد گفت این شاهزاده ملک محمد پسر ملک مصر است که بخواستگاری دختر امده است
در این سخن بودند که دو جوان سن چهارده ساله در میان در و گوهر پنهان شده و تاج مرصع بر سر نهاده و بقدر از
نفر ترک جوشن پوش گلگون سوار از عقب سر آن دو جوان میامدند نزدیک قصر رسیدند هر دو تاج از سر
از سر برداشتند و نعره از جگر کشیدند و اینها را با دل پر درد میفرمودند بیت ما اسیران همه

مرغان

ما اسیران همه مرغان خوش الحان هستیم　　هم زبان قفس همدم بستان هستیم　　عندلیب و من و پروانه بلا دیم خو
در حقیقت همه محبوب بیابان هستیم　　اما شاهزاده این دو جوان را دید و ابیات را شنید از دل پر درد آه کشید
از حمید پرسید که این دو جوان کیست حمید گفت شاهزاده سعید و مسعود پسران ملک مشرق هردو باهم
برادرند آمدند که نوش آفرین را از جهانگیر شاه بخواهند اما چه پیشه سلطان ابراهیم که شاهزاده کان را دید با این
نوع دید تغیر شده احوالش دگرگون گردید در بحر فکر و خیال غوطه ور گردید با خود میگفت آیا عاقبت کار
بکجا خواهد رسید ناگاه قصر بر چم خورده پرده زنبوری افکنده کردید نوش آفرین در عقب پرده زنبور نشسته
چون شاهزاده کان را معلوم شد که دختر در پس پرده آمده است شروع بکردند بر ابیات عاشقانه خواندن

شاهزاده کان مجموع خود را از اسب
با جهار اهمه از سر بر داشته و روبر
کواری مینمودند بعد از ان ملک طوفان
کریبر پشیمان نمود و خود را بخاک
خود را بخاک انداختند زاری و بیقرار

ریزاند خشت اندا محنت
خاک میبالید بهجر دو
پسر پادشاه مصر انجان
اندخت و همچنین هر یک
کردند از عطار دهمف

کشیده چه گدایان همه شاهان ز برش　　زین تمنا ز رخ ستم بکه افتد نگهش　　شادمان دیوانگان ز بخت تو
پند مجنون است پای تخت تو　　اما شاهزاده ابراهیم را دیگر طاقت نماند از جا بخود حرکت نمود و
گریبان شکیبایی را تا بدامن چاک زد و این ابیات را میخواند　　چه مجنون در تلاش عشق بازی　　چه لیلاء

در مقام عشوه سازی　　همه معشوقه رنگ و عاشق آیین　　همه شهزاده اوراق الفت　　همه پروانه شمع محبت
همه در کوشش زمرغ غم دل　　همه در مهربانی محرم دل　　همه در مجلسی جمعند باهم　　همه چون باده گلرنگ در
جوش　　همه در رنگ و بوی هم آغوش　　یکی مغرور حسن خویش چون گل　　یکی در ناله و افغان چو بلبل　　حرزم
دمشق و شاهزاده کان بر ملاحت و بلاغت او حیران بماندند نمیدانستند که از کجا آمده است و نسبت بکه
دارد اما شاهزاده چنان گریست و بیهوش شد خان محمد و حمید ملاح او را از خاک برداشتند بخانه بردند چون
چون بهوش آمد بجای بیگر د یاران او را دلداری داده تا شب شاهزاده با یاران در صحبت و سور بود گفت یقین
دارم که کاری از پیش نخواهد رفت بواسطه آنکه با دست تهی با شش هزار لشکر شاهزاده کان چنین با خزینه و
قشون آمده اند بخواستگاری دختر و هنوز دختر هیچ کدام را راضی نشده است چگونه با من بی نام و نشان راضی
خواهد شد که دست از انها بردارد که با تاج آمده اند بسیار طپانچه بر جبین زد و این ابیات را میخواند　　غم با کم اور
کوتو با غم بزوم　　جز شاد و امید و از خرم نروم　　از حضرت همچو تو کریمی هرگز　　محروم کسی نرفت من هم
آنگاه خان محمد زبان بدعا و ثنا گشوده و گفت ای شاهزاده غمگین مباش و دل بکرم خدا ببند که این کار عشق است
زر و زور در دست ما نها گفته اند　　تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد　　بایست بهر نوع بشد خود دختر
را از حال خود آگاه سازد و خود را بر نشان شاید جدا سببی نماید که دختر از حال تو آگاه شود حمید نیز تصدیق کرد
گفت ای شاهزاده اگر میخواهی ترا بر داشته از راهی که ترا کسی نه بیند بقصر دختر برسانم پس در آن شب لباس شب
روی در بر و تیغ حمایل کرده از خانه بیرون آمدند متوجه قصر دختر شدند حمید با شاهزاده میامدند تا بکمندگاه رسیدند
شاهزاده را اعلام نمودند که این قصر دختر است آنگاه کمند را بر کنگره استوار نموده خدا را بهر از یکنام یاد نموده کمند را
بر کنگره قصر انداخته بسم الله گفت و بالا رفت حمید شاهزاده را نشان داده خود با خان محمد در گوشه شاهزاده قدم
در اندرون نهاده بهمه جا نقشان و حیران خود را بعمارت رسانیده داخل خانه شد دید گلرخان نازنین دست
خود را از حنا خضاب کرده در رخت خواب خوابیده شاهزاده در برابر دختر گذاشته و بدو زانوی ادب نشسته
بیت　　زور وصال است و بر جمال تو از شرم　　دیده من جرئت نگاه ندارد　　و میگفت خوب با خان
نشستم روبرو　　لیکنم نبود مجال گفتگو　　چو گلدستهای تا سر خوان عشرت　　چو نرگس حیرانم با چشم سخن

شاهزاده که معشوقه را ندیده بود چنین میکد رانید چون جام را در کشید و مدهوش شد چون بهوش امد میگفت
ببین در خواب نوش افرین را   ببوس آن دست و پای مرمرین را   شاهزاده برخواسته اول دست
و پای نوش افرین را بوسید انکشتر از دست نوش افرین بدر آورده و انکشتر خود را در عوض انکشت نوش
افرین کرده و چند بوسه از لعل لبش برداشت   میرزا عباس عطار درمناسب گفته بیتی یافت چون
نوش افرین را   شبیخون کرد لعل شکرین را   کشیدش تنگ همچون جان در اغوش   شکر پرورش شیرید
از چشمه نوش   القصه بوسه چند از لب او برداشت و جام شراب نوش کرده و رحمات فرموش نموده
بیت   یاقوت و شکر و لب و جانان و جام بین   در جام حصنهای لب لعل و جام بین و عرضه
باز کرده چند لقمه از طعام برداشت انکاه پای دختر را بوسه داده از قصر بیرون امد خود را بیاران رسانید
و احوالات بیان نمود خانمحمد بروی افرین کرده از همان راه برگشته خود را بخانه رسانیدند و باستراحت
مشغول شدند اما چند کلمه از نوش افرین بشنو که چون صبح طلوع کرد از خواب بیدار شد امد که وضو بسازد و دید
خود نگاه میکرد دید انکشتر دیگر در دست دارد با کسی سخن نگفت چون بقصر رفت نقش انکشتر را خواند دید که
نوشته است
امروز فلک
بکام ابراهیم
است خورشید

فلک غلام ابراهیم است   و ملاحظه نمود دید که سفره کشوده و مینای می بنیمه رسیده است چون
نام سلطان ابراهیم را در انکشتر خواند اتش عشق دختر اثر کرد صبر و قرار از منزل مالوف بار اقامت
بسته متوجه بیابان فراق گشت در خیال بود که این کیست که دختر دایه را خواند از دایه پرسید و گفت خبر از
دختر هست شب گذشته را بر سر او از دگفت سرواز دگفت فدای تو شوم سلطان ابراهیم نام در میان ای
کالا نیست هر کس که دلیت امده بود دشب خواهد امد و راگرفت ولی از خودش احوالات ابراهیم دختر گفت
مشروط بر انکه تو در پای تخت من بیدار باشی چون انجوان بیاید مرا خبر کنی سرواز او قبول کرد تا شب بسر برسید

بران نزاده دختر را طاقت نمانده از بیخودی برخواسته و بشاهزاده سلام کرده و گفت   ای افتاب مجمع خوبان
خوش امدی   ای راحت جراحت پنهان خوش امدی   این بگفت و دست در گردن شاهزاده انداخته
شاهزاده اهی کشید و بیهوش شد نوش افرین چون دید که شاهزاده بیهوش گشته او هم بیهوش در برکشید
سرواز او در اطلب فرمود کلاب بر روی شاهزاده افشاند شاهزاده بحال امده چشم باز نمود خونه اده دامن نوش افرین
دید عطار دار قول شاهزاده گفته   تو بیداری بغیر دوست چه بیم که اندر دامن نوش افرینم   خوشا بیهوشی دامان
جانان   تعالی الله چه دامان چه جانان   القصه در پهلوی یکدیگر چون جان نشستند و بازار رفقا الکرم شد
سرواز ان شمع را پیش اورده شراب و کباب مهیا ساخته شاهزاده به نوش افرین گفت   بگو بخانه بم محفل که
شمع بردار   تو شمع انجمن ارا ماه صدر نشینی   نعذر سا نوش افرین بشاهزاده گفت ای ارام جان تا نگوئی کجائی کام
گیتی و از کدام دیار و اصل و نسب خبر رسانی انکاه شاهزاده احوالات خود را از اول تا باخر بیان کرد نوش افرین
بسیار دلش بحال او بسوخت نعذر از ان سلطان ابراهیم را دلداری داده و گفت ای جان من شرط کردم که اگر
تمام عالم را این بند بند دست از تو بر ندارم شاهزاده نیز سوگند یاد نمود تا از دیگر صبح در عیش و عشرت مشغول شدند شاهزاده
اخر الامر یکدیگر را وداع نموده شاهزاده نزد خانمحمد و حمید رفت ایشان مبارکباد گفتند و روانه خانه شدند شاهزاده
ایشان مبارک باد گفتند اما شاهزاده از خوشحالی چون غنچه در پوست نمیگنجید شب دیگر شاهزاده بقصر رفت با نوش افرین
بعیش و نوش بودند القصه چهل شب بدین نوع گذران میکردند اما چند کلمه از ملک محمد بشنو که با دانایی وزیر خود نشسته بود
از هر طرف سخن در میان امد تا انکه بحرف نوش افرین رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر مدت سه سال است که با شهر
امده ام اگر اراده داریم که القصه را القرف در اوریم و اگر پنج سال در اینجا بمانیم نوش افرین را بما نخواهند داد و پنج شاهزاده
دیگر هم در این خیال هستند که جهانگیر شاه دختر بکدام خواهد داد اما وزیر عرض کرد که مصلحت انیست که چون شب
شود هنگام وقت تغییر لباس کرده خود در القصر دختر رسانیده بهر نوع که باشد خود را بدختر رسانی و راز دل را در میان
اوری و عجز و لابه بسیار کنی شاید که نازنین را دل بمحبت تو گراید ملک محمد خوشش امده گفت خوب است اما ترسم
که چون مرا ببیند صد لعنه نماید که مرا در نزد شاهزاده کان خجالت دهد وزیر گفت هرگز چنین نخواهد کرد و اگر چنین کند بهترانست
که سرش از ملک بدن جدا سازی و جمع شاهزاده کان از این غم ازاد نمائی همان شب ملک محمد تغییر لباس کرده روی جانب

چون غلامان ادا دست شمشیر برانو دی بر میان بسته و با نهصد دختر شکر چمید بالا رفتند چون در انجرم آمد دست امارا از طرف
سلطان ابراهیم جو ذرا بنوش افرین رسیده بود دختر گفت ای جان من منتب مجلسی بهر ساخته ام که با تو عشرت
کنم نوش افرین لقچه زرتاری در پیش شاهزاده گذاشت و گفت جانم فدای تو باد ان لباس صیعه ابچه پیش تا ترا
بلباس ها تصرف در اورم و بوسه گاهی ستانم غیرت را چیز نفهیدم شاهزاده قبای مرصع بپوشید و تاج
زر بر سر نهاده و کمر خنجر زر بمیان بسته نوش افرین او را العیار تبرده شاهزاده تا بوقت چنین نگاره ندیده بود
نوازنده در کار کرم بو دکنیزان پریچهره و غلامان چین بسته و از دو طرف صف کشیده شاهزاده را توجهی دست داد
اگر دستش در دست دختر نبود میکر یست تا بر سر تخت مرصع قرار گرفت دستش در گردن دختر شاه منجاهد بجان شیخ
بر افروزنی بریز   عنبر بسا عود بسوزان کل بریز   ساقی قلوی مینای را گرفته بلورین جام را مملو کرده بدست
شاهزاده داد شاهزاده لاجرعه بر سر کشید و عوض مزه بوسه چند از لب نوش افرین گرفت بیت   چنان گرم
گشتند در دلبری   که آمد اندر دهان پری   چنان مجلسی شد که زهره چنگ در فلک متحیر گشت
عمارت شد از چنگ و رود گوش فلک را کر میسازد چون در ادر عمارت رسانیده دید که شعاع شمع و شعله

همچنان عمارت را روشن کرده   که گویا افتاب طلوع کرده است
چون دختر بالای خانه رسانید مجلس   بزم را در دست تماشا کرده دید
نوش افرین را خوانده در پیش   بعیش مشغول اند کار بجای رسید که نوش
مینای در دست شاهزاده   داد و گفت لبستان و بخور اگر
هفت اقلیم نکی دیگر را   قبول مکنم ملکه دلش

نزدیک یک از بزرگان گفت سلطان ابراهیم است که بر شب با نوش افرین

بعیش و نوش مشغول است برخاسته و بود در خدمت دایه القصه در شب دیگر شاهزاده
در مجلس شاهزاده الیاس بود ملک محمد گفت و نوش افرین از تقاضا
سلطان ابراهیم از قصر بزیر آمده او و ملک محمد شمشیر کشیده بر بالای شاهزاده رفت و گفت ای ترا چه
کار که در حرم پادشاهی بروی شاهزاده با و حرب کردن مشغول بود شاهزاده کاری به چهار طرف
سلطان ابراهیم را گرفته خانمحمد و حمید سرش را گرفتند شاهزاده حسرت بر دل
شد شاهزاده ابراهیم تغافل نموده چنان شمشیر بر سر شاهزاده الیاس نواخت که پرده سرش از هم شکافته
ملک آمد شاهزاده از چپ شمشیر انداخت که کام شمشیر و بیهوش شد شاهزاده چون چنان دید
برجست و تیغ از دست شاهزاده گرفت بر گردنش نواخت و زخمدار نموده القصه شاهزاده

الجروح ساخت خانه رسیدند و تیغ کشیدند و حمله بر شاهزاده نمودند شاهزاده بسیار از ایشان
تقبل رسانید و ما بقی بگریزید و خانمحمد و حمید که فرار شوم وقت ما نیست و باید فرار
شدند از الطرف خبر بملک رسید چون
شد شاه از وزیران پرسید که شاهزاده کلان بجهه
تحقیق همه مجروح پرسید شاهزاده شاهزاده الیاس دلش
شاهزاده آمده انجام کار رسید زخمدار
بخدمت شاه آمد ایشان فرستاد

قدری از خشم ایشان بهتر شد با هم مشورت کردند که باید آنجوان را کشت تا او دست نوش آفرین بجنگ ما ما را قبول میکند پس
گفتند اختیار با شاهزاده الیاس است هر چه امر کند چنان کنیم شاهزاده گفت چون ملک محمد او را میشناسند و باید او را
علاج کند ملک محمد و دانای وزیر هر دو در طلب شدند که آنجوان را دست بسته بخدمت شما بیاوریم و سر او را از بدن جدا
سازیم شاهزاده الیاس گفت تو را انبار زر نمایم اگر چنین کاری بکنی سرت را از کن بندد دو روز بمیکنم دانای وزیر گشت قبول کرد
نهاده داروغه را هم مطلع ساخت چون شب شد خود را بمطبخ سلطان ابراهیم رسانیده و قدری داروی بیهوشی در طعام
ایشان کرده رفت و در گوشه پنهان گردیده بعد از زمانی شاهزاده طعام خواست بعد از صرف طعام شاهزاده هم
یاران در تغییر لباس بودند که اثر بیهوشی ظاهر گردید همه که مدهوش شدند دانای وزیر فرصت غنیمت دانسته اندر رفت
شاهزاده را دست بسته و بر گردن گرفته از خانه بیرون آمد و متوجه خدمت شاهزاده الیاس شد اما چند کلمه از
نوش آفرین بشنو که در قصر نشسته بود و منتظر آمدن شاهزاده بود زبانش باین گویا بود

امروز روی کریم ز فراق نوش کام شد
از آرزوی روی تو عمرم تمام
آمد بمار شام نیامد نگار من
آید دیده خون ببار که خواب حرام شد

القصه نوش آفرین دید که وقت آمدن شاهزاده رفت و آن هم امید بشد رو بسروآزاد کرد گفت که امشب شاهزاده نیامد یکی مرا
راه بنمایم که چه بر سر او آمده هر چه او را نصیحت کرد که ترا فایده نکرد و گفت باید بروم هر چه باداباد در لباس مردان بر
کرده و کمر و خنجر مرصع بر میان بسته و شمشیر حایل کرده بسروآزاد گفت همراه من بیا از قصر بزیر آمد برفت بمیدان آب
بکجا میرود تا بکوچه رسید که سیاه پوشی شخصی بدوش کشیده میبرد از یکطرف در آمد خود را برسیاه پوش رسانید
هی بر او زد که ای دزد نابکار این جوان را کجا میبری دانای وزیر چشم بر سیاه پوش افکند چون شعله آتش میسوزد دو سر راه
بر او گرفته وزیر خیال کرد که ملازمان شاهزاده الیاس است که از عقب او در رسیده گفت منم وزیر شاهزاده
محمد بر دوش من است شاهزاده ابراهیم پیش شاهزاده کان میبرم نوش آفرین چون نام ابراهیم شنید آه
از دل پر درد بر کشیده و گفت ترا چه جرات که او را بکتف کشیده بری دانا وزیر چون چنان دید دست بر تیغ برد
کرده بدختر حواله کرده نوش آفرین دست بشمشیر کرده چنان شمشیر بر فرق دانای وزیر زده تا سینه او را از هم شکافت
در این بین افراسیاب خان داروغه رسید با ملازمان گفت بگیرید دزد را خود تیغ کشیده سر راه بر دختر گرفته
دلکن برابر آورد که ای قاتل وزیر راست بگو که تو کیستی در این نصف شب چه جرات تا بر تو امان بدهم دختر در جواب گفت

آفرین

ای شاهزاده دلشسته آگاه باش که مرا عزرائیل میگویند آمده ام که ترا قبض روح نمایم افراسیاب لاعلاج بگوشش در آمد دختر
چون رستم داستان نعره بر زد گفت بگیر از من سپر بر سر کشید چنان تیغ بر قبه سپرش نواخت که تا صدره و فرسینه اش
در هم شکافت ملازمان او روبگریز نهادند آنگاه دختر خدا را شکر کرده شاهزاده را بر داشته در ساعت خود را بزیر قصر خود
رسانیده سروآزاد را آواز داد که کمند را بزیر انداز کمند را سر از زیر کرده انداخت و هر دو را بالا کشید پس سروآزاد
گفت چه واقع شده است دختر فرمود حالا وقت حرف نیست رختخواب بینداز در رختخواب شاهزاده را همچون جان در
آغوش گرفت عطار دخوب گفته است

گرفت از خواب در آغوشش او که
ز عطر زلف مشکین هوشش آورد

شاهزاده چشم باز کرد خود را در آغوش نوش آفرین دید برخواست و فرمود بسیار تعجب است ای جان من وای
روح من من چگونه در قصر القصه در آورده دختر گفت ای سرو من خبر نداری که خداوند عالم رحم بما کرده شاهزاده گفت مگر چه
واقع شد آنگاه احوالات را دختر مفصلاً نقل کرد شاهزاده خود را بقدم نوش آفرین انداخت و بر رشادت
او آفرین گفت اما شاهزاده او را پند داده نصیحت کرد که دیگر چنین کاری مکن که باعث شرمندگی خواهد شد پس شاهزاده
با دختر بمی خوردن مشغول شدند بعد شاهزاده برخواست و وداع از سینه دختر کرده نشسته از قصر بزیر آمد و روانه خانه شد
کیفیت را با یاران گفت ایشان سجده شکر بجا آوردند چون صبح شد احوالات شب و کشته شدن دانای وزیر و
داروغه بشاهزاده کان رسید بسیار غمگین گشتند چند کلمه از جهانگیر شاه بشنو که خبر کشته شدن افراسیاب
خان را شنید بسیار مکدر شده در خلوتخانه با وزیر مشورت کرده که از دست شاهزاده کان هر گاه چه باید کرد ملک
من خراب شد وزیر لب بدعا و ثنا گشوده گفت با عابد فیاض در اینباب مصلحت کن بهر کیفیت از این شاهزاده
کان که صلاح بداند عقد کرده بدهید شاه را سخن وزیر پسند افتاد گفت امروز که روز جمعه است دختر را در چشمه بلور

خبر کنید بعد از ان اجازه طلبیم انچه امر فرمایید چنان کنیم اما ورد دیگر نظر نموده ملک چشمه نوش را صفایی دادند دختر
با سرو ناز او بر لب چشمه نوش آمد برهنه شده عطار دخوب گفته پلنگ اورد چون نوش آفرین است سمن را
پرده نیلوفر تبت فرود لب انجم وجا نزا روان آمد بر تن آب در وآن را لنک گشت در چشمه غسل کرد
بیرون شد در سنگ بلور نشست گیسوی عنبرین را شانه میکرد و کنیزان در برابر او صف کشیده که ناگاه باسر پای
دستی از غیب دار از کر دید کیسوان دختر را گرفته از روی سنگ بر داشت اما نوش از این حالت نعره

زده و بیهوش شد چون خدمتکاران بابن طور دیدند فریاد بر آوردند و گریبان چاک زدند و اغاز گریه و
زاری کردند و شیون نمودند با چهار فتند فریاد نوش آفرین بلند شد هرچه در اطراف عالم نظر میکردند اثری
ازان نازنین نیافتند خود را هلاک می ساختند این خبر بکوش شاه رسید نعره برزد و از هوش رفت خبر
بشاهزاده کان رسید همه خاک بر سر ریختند و این ابیات را میخواندند سینه ما از ناله‌های زار شد مانند رعد
دیده‌ها از موج اشک گریه مانند حباب عیش مجموع مبدل بعزا شد شاهزاده کان و سایر خواستگاران همه
سیاه پوش بقرب صد هزار کس همه بعزا و ماتم دار سید خانه ملک آمدند و خود را بخاک انداختند چنانکه ز
غلغله در گنبد خضرا پیچید بود و داع جهانگیر شاه و اهل حرم از شیون تازه میشد بشدت نوحه دل سنگ آب شد
چون آنجبر وحشت اثر بسر حلقه عاشقان رسید آهی کشیده از هوش برفت چون بهوش آمد مانند دیوانگان
خود را بمجلس عزا انداخت دید جهانگیر شاهزاده کان در شیون ند برابر جهانگیر شاه نشسته مناسب دید و بیت را
شاهزاده چه خوش گفته است تو رفتی ای گل و مرغان باغ محزونند چو غنچه تنگدلان در غمت جگرخونند
صبا بگوی بنوش آفرین که هر تاج که عاقلان ز فراق تو همچو مجنونند اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو
اندست غیب چون او را بر داشت بیهوش شد چون بهوش آمد خود را در قصری دید که در میان دریا بود و اطراف

او فرشهای ملوکانه در ان قصر افتاده اند و سفره انداخته و مسند از زر سرخ در صدر گسترده اند چنین بنظر
نوش آفرین چون آن مجلس را دید و اسباب را ملاحظه نمود با خود گفت این مجلس عیش از قبله جای شاهزاده
سلطان ابراهیم است که از زیر آسمان موجود نموده ناگاه از برابر نازنین سه نفر دیوی بد هولا که دهان آنها چون
خم زران و بینی ایشان چون تنور خشت پران میانه نمودار گشته داخل قصر شدند و بر دختر سلام کردند ای نازنین

با خود بیندیشید که در خواب است در همان حالت بیهوش شد چون دیوان آن طور دیدند ملول و غمناک شدند و
ایستادند که مبادا آن نازنین زهره خود را در بازدارد و وصل او محروم شوند چون آن نازنین بعد از چند ساعت بهوش آمد
دست برد و سر بزانو نهاد و یکی از دیوان آواز داد که ای روح روان و سرور ما با تو صحبت داریم دختر لاعلاج شده
سر برداشت عفریت گفت ای نوش آفرین ما سه برادریم یکی ابلیم و دیگری ازیغم و من علقمه نام دارم
کاخ سلیمان است تا بحال در این مکان آدم نیامده است من مدت دو سال که بر تو عاشق شده ام و در این مکان
اوردم و این مجلس را بجهت تو مهیا ساخته ام میخواهم که کام دل حاصل کنم دختر آه از دل پر درد برکشید و آغاز شیون نمود اما از
بیم و خوف گفت ای علقمه بدان که من بیک شرط هم نشین تو میشوم از امروز تا یکسال دیگر مرا مهلت دهی دست
بر من نگذاری بعد از یکسال کام ترا میدهم علقمه قبول کرده و خود در پای دختر انداخت گفت ای نازنین مطلب
که تو هم صحبت کسی نه لا ترا سه سال مهلت میدهم و دست بتو نخواهم گذاشت نوش آفرین از جمله این سخن راحتی
یافت و با علقمه بسخن در آمد و او را فریب میداد القصه چند کلمه از جهانگیر شاه بشنو با شاهزاده کان در مجلس
بخروش و زاری بودند که فیاض جلد در آمد و سلام کرده و بر خطار مجلس را بجا برجو آمدند و تا بدر تعظیم کرده جهانگیر
شاه او را بر تخت خود نشانید و شاهزاده کان در برابر او ایستادند فیاض جلد بشاه گفت قربانت

[illegible] آفرین خاطر جمع باشید بعد از هفت سال بتو خواهد رسید نوش آفرین را علقمه دیو بسته است در کاخ [illegible]
ن و در دریای محیط و علقمه دیو او را محبت میکند و دست باو نخواهد زد بعد از هفت سال بدست یاری یکی از شاهزاد
گان بتو برسد شاه گفت آن شاهزاده کدام است که نوش آفرین را نجات خواهد داد آنگاه دست دراز کرده طوطی
بیرون آورد درجی در گردن طوطی کرده سخنی بگوش طوطی خواند و بدست جهانگیر شاه داد و گفت این طوطی را در حضور

[illegible] هر یک از شاهزادگان آمده درج را از گردن طوطی بیرون آورد آن طوطی با او متکلم شود همان شخص را عقب دختر بفرست
که نجات دهنده او بوده پس شاه شادمان شد و طوطی را در قفس زرنگار کرده به وزیر گفت که منادی کند فردا نا
کند که مجموع شاهزادگان بمجلس ملک در آیند میخواهد یکی را عقب دختر بفرستند و هر کس دختر را بیاورد دختر تعلق
او است همه شاهزادگان از این خیال هر یک در دل خود میگفت مرا خواهد فرستاد روز دیگر جمیع شاهزاد
گان داخل مجلس ملک شدند هر یک بجای خود قرار گرفت از آن طرف خان محمد و شاهزاده را تغییر لباس کرده و تاج
بر سر نهاده و خنجر مرصع در کمر زده و او را ببارگاه آورد چشم ملک محمد که بر شاهزاده افتاد پشتش لرزید شاهزاده
الیاس بابا شاهزاده الیاس با شاهزاده اشاره نمود همه از دیدن سلطان ابراهیم بهم بر آمدند شاهزاده تعظیم کرده
در برابر جهانگیر شاه دست بسته ایستاده خان محمد و زبر زبان بدعا و ثنا گشوده گفت ای فرمانفرمای جهان بر ضمیر منیر
مخفی نماند که این فرزند عادل شاه پادشاه چین است بامداد آمده است که شاید نجات دختر در دست این بوده
باشد شاه دید جوانی است هیجده ساله که از دیدن او فرح عظیم حاصل شد شاهزاده را عزت نموده در نزد خود نشانده
فرمود که خوش آمدی آنگاه شاهزاده زمین خدمت را بوسیده و او بر صدر قرار گرفت شاهزادگان آروی

تعجب

تعجب او نگاه میکردند و دندان بهم میزدند پس پادشاه فرمود طوطی را آوردند قفس را اول بدست شاهزاده الیاس دادند
گفت ای شاهزادگان بدانید که فیاض عابد این طوطی را آورده است که هر کس آمده درج را از گردن طوطی بیرون آورد
و طوطی با او تکلم نماید او نجات دهنده دختر و شوهر او است حال هر یک اقبال خود را بیازمائید که گوهر مقصود را خدا
بکه کرامت خواهد کرد شاهزاده الیاس قفس گشوده طوطی را بیرون آورد و درج را از گردن او بدر آورد طوطی اصلا از
از جای خود حرکت ننموده آواز نداد شاهزاده الیاس مأیوس شد و طوطی را بدست شاهزاده طوفان دادند
باز طوطی آواز نداد آنگاه شاهزاده سعید و مسعود و ملک محمد همه درج را از گردن طوطی بدر آوردند اصلا
متکلم نشد آه از نهاد ایشان بر آمد و سنگ نومیدی بر سینه زدند بعد جهانگیر شاه اشارت بسلطان ابراهیم کرد
شاهزاده از دل مناجات کرده و گفت مرا در نزد انبیا خجلت مده دست دراز کرده طوطی را بدست شاهزاده
دادند شاهزاده از گردن طوطی درج بدر آورده پس بامر الهی طوطی بسخن در آمد گفت بسم الله الرحمن الرحیم بزبان حمد خدا
بجا آورد و گفت بیت   ای شاه کامکار که دوران بکام تست   نقش نگین زنند بعزت بکام دل
کاندر زمانه سکه دولت بنام تست چون طوطی بسخن گفتن آغاز نمود خروش و غلغله از بارگاه بدر آمد و مجموع
شاهزادگان انگشت حیرت بدندان گرفت تأسف میخوردند و با خود خیال میکردند که همه کی از جا خود بر
خیزند و شاهزاده را پاره پاره بازو اهمه کردند که مثل زاغ لذت همه را خمار کند اما چون طوطی سخن را تمام
کرده جهانگیر شاه از جا خود برخواست شاهزاده را همچون جان در بر گرفت روی او را بوسه داد بر تخت خود
نشانید و تاج را از سر برداشت بسر او گذاشته و فرمود ای جان من اگر نوش آفرین را بمن برسانی او را بتو خواهم داد
و تو وارث تاج من خواهی شد شاهزاده از حیا سر بزیر انداخت و جواب نگفت شاهزادگان با دل پر درد بر
خواستند و رفتند جهانگیر شاه و بزرگان انها شاه را با خان محمد و حمید نوازش بسیار نمود و احوالات از ایشان پرسید
یک یک جواب دادند چون از احوالات شاهزاده مطلع گردید دانست که پسر عادل شاه است بسیار شادمان
و کیفیت را بحرم مژده بردند همه خوشوقت شدند روز دیگر جهانگیر شاه شاهزاده را بر داشت بنجارت فیاض
عابد بر چشم عابد بر جوانی افتاد و شاهزاده هم هر دو دست ادب بسینه خود نهاد و سلام کرد عابد جواب داد
و اشاره کرد نشستن شاهزاده نشست بعد از زمانی عابد رو بشاهزاده کرد و گفت برو بباغ حضرت سلیمان

نوش آفرین بابا گو که او را نامزد تو کرده‌ام و ما بدین نه نهمت بسیار خواهی شنید و سه کس همراه تو خواهند بیکی از آنان
پس از آن سه کس بتو خیانت خواهند کرد و تو را آبیلگی گرفتار خواهند کرد و حامد بسر تو گوش شاهزاده گذاشته و اسم اعظم را

یاد او تعلیم کرد و گفت زنهار بشهر خود نیائی دست بر دختر کار کن امروز سوار شو و در کنار دریا چون زنهار کشتی
خود مختاری شاهزاده انگشت قبول بر دیده نهاده دست عابد را بوسه داد و از شهر بیرون رفت اسباب
هر چه داشت بجز از پسر داو از جهانگیر شاه رخصت گرفت و وزیر جهانگیر شاه برخواست و گفت التماس شاهزاده در آنجم
کربنده‌زاده امیر سلیم را همراه خود ببرد شاهزاده قبول کرده باتفاق خان محمد و حمید و امیر سلیم از دمشق آمدند و چون
کنار دریا شدند کشتی هم حاضر بود بکشتی در آمدند و ولایت مغرب را گردیدند و اما شاهزاده مدت سه ماه در روی دریا
بود لنگر کشتی در کنار جزیره کو یا انداختند شاهزاده از ناخدا پرسید که این چه جزیره است گفت میوجات با حلاوت
بسیار دارد اما جانوران آدم خور در این هست شاهزاده با یاران خود گفت از کشتی بیرون آئید و آمدند و قدم
بجزیره نهاده و از هر طرف تفرج کنان میرفتند تا میان جزیره رسیدند جای خوش آب و هوا بنظر در آوردند و در
زیر درخت فرود آمدند بار اقامت انداختند همه بخواب رفته مگر شاهزاده که در پای درخت که برگ قرمز
داشت و شاخ او زرد و میوه او سیاه هنوز بخواب نرفته بود دید مرغ قرمز و سبزی بر شاخه آن درخت نشسته‌اند و آن
قرمز پوست آن درخت را میکند و میخورد و آن مرغ سبز پرسید که چرا میوه‌اش نمیخوری در جواب گفت اسم این درخت
را انجیر نام است هر کس که برگش را بخورد هیچ حربه بر بدن او کار گر نمیکند هرگز بدام گرفتار نشود و هر که شاخ او را
با خود دارد و جمیع حشرات از او بگریزند و هر که میوه‌اش را بخورد دیگر او را برسد و هر که پوست اش البخورد زنده و بر

و بر جراحت مالد خوب میشود چنانچه جراحت باقی نماند چون شاهزاده این کلمات شنید مرغها پریدند و رفتند
شاهزاده از جا برخواست و قدری از پوست و شاخ و برگ و میوه او برگرفت و در کیسه گذاشت و پنهان نمود
و قدری از پوست و برگ آن درخت بخورد و در خواب رفت ناگاه آواز عجایب برآمد شاهزاده از خواب هراسان برجسته
چشمش بر جانوری افتاد که سرش مثل گاو و پایش همچون پای فیل گردن و دمش مانند شتر بود شاهزاده میان
شاهزاده دست بشمشیر آبدار کرده بطرف او رفت آن جانور بوی درخت عوسج را در شنید رو بگریز
نهاد و متوجه یاران شد خواست که با یاران ضرر رساند چنان ضربتی بر کمر دمش زد که سرش بدور افتاد چون
یاران از خواب بیدار شدند جانور را کشته دیدند حیرت کردند از اتفاق امیر سلیم زیر درخت عوسج آمده

و قدری از میوه آن بخورد القصه شاهزاده و یاران سه روز در آن جزیره بودند و از آن جور جانوران بسیار کشتند
و از جزیره بیرون آمدند متوجه مغرب شدند مدت یکماه در روی آب راه رفتند بکنار دریا رسیدند شاهزاده
و یاران رو بصحرا نهادند روز و شب راه میرفتند تا ده روز گذشت روز یازدهم بود شب نزدیک که دیدند چشم‌ها
بشمع و مشعل زیادی افتاد که تمام صحرا را روشن کرده بود چون نزدیک رسیدند چشم ایشان بر جماعتی افتاد
که قامت ایشان مثل چنار و سنگ آسیاب را سوراخ نموده بر گردن خود انداخته چون هر یک درخت عظیمی بر دوش
گرفته‌اند و آن روشنی از چشمهای ایشان است چون رسیدند نعره برآوردند و حمله بر شاهزاده و یاران کردند
هر یک یکی از ایشان را در زیر بغل خود گرفته بردند تا روز روشن شد ایشان را پیش شاه زنگی بردند پادشاه زنگ گفت
ای آدمیزاد از کجا آمده‌اید و چه پیشه دارید خان محمد گفت ای شاه ما یاران مغرب زمین هستیم حال بخدمت شما آمده‌ایم

که بحرمت عمارت بجهة شما سازیم پادشاه را اینسخن بسیار خوش آمده گفت ایشانرا طعام دادند شاهزاده
دست بطعام دراز کرده گفت گوشت آدمی بدست او آمد خوف بر ایشان غالب شد بعد از طعام خوردن
پادشاه گفت فردا یک دست عمارت خوب بجهة من بنا کنید تا من و چهل هزار لشکر من در او بگنجد خاجه محمد
گفت ما را مرخص فرمایید تا در این جزیره بگردیم و مکان خوش آب و هوا بجهة عمارت پیدا کنیم شاهزاده در آن جزیره
گریه و زاری مینمود تا آنکه میان آن جزیره رسیدند بدرگاه قاضی الحاجات مناجات مینمودند ناگاه دیدند یک
مرغی سفید بسیار بزرگ همچون فیل افتاده و خون از اندامش میریخت و ناله میکرد چون آن مرغ شاهزاده را
دید آواز داد که ای امیرزاده چه کرده اید که در این مکان گرفتار شده اید شاهزاده پیش رفت و گفت ای مرغ
ترا چه شده است مرغ گفت بدانید مرا رخ نام است و در لب دریای محیط آشیانه دارم و بچه گان من قوت طلب
کردند من پرواز کردم که بجهة ایشان قوتی حاصل کنم ناگاه زنگی چوبی بر بالم زد و دو بال مرا شکست و بدنم
مجروح ساخت امروز دو روز است که بدینمکان افتاده ام و خبر از بچه گان ندارم که چه بر سر انها آمده است شاهزاده
گفت ای مرغ اگر من ترا چاق کنم شرط میکنی که ما را از جزیره نجات دهی آن مرغ گفت اگر چنانچه مرا خوب کردی
شرط میکنم تو را از این جزیره بیرون برم و تا جان دارم در خدمت شما جانفشانی کنم پس قدری از میوه بدر آورده و بر جراحت
رخ مالید در ساعت جراحت سر بهم آورده پر و بال در آورد و خیال کرد که هرگز زخم نخورده است پرواز کرده
باز آمد و گفت برخیزید بار فقایت و بر پشت من سوار شوید و چشم بپوشانید که جائی را نبینید و سوار شوید و چشم
نمانید شاهزاده خدا را شکر کرده با خاجه محمد و حمید و امیر سلیم بر پشت رخ قرار گرفتند و چشم پوشانیدند رخ
بپرواز در آمد شاهزاده و یاران را از آن ورطه پر خوف بدر آورده و نزدیک ظهر بود که رخ بزمین آمد شاهزاده
باغی بنظر در آورد که یکطرف آن کوه بود و در بالا اندرخت عظیمی شاهزاده دانست آشیانه رخ است شاهزاده با یاران
در کنار دریا شکاری کردند قدری برخ دادند بجهة بچه گانش برد و قدری را کباب کرده تناول نمودند و بازیر درخت مشغول شدند
رخ از غم غمخوار اینقدر گرفته متوجه آشیانه خود گردید چون بچه گان ما در را دیدند آواز بر آوردند که ای مادر در کجا بودی که
چشم ما در انتظار گذاشته رخ بگریه در آمد و ما جرای بر سرش نقل کرد و بچه گانش گریه کردند و گفتند چون آن دمیراد تا شب
نجات تو شده است ما را ابرتا ملازم او باشیم رخ قبول کرده بچه گان خویش را بر داشت و بخدمت شاهزاده

آورد خود در القدم شاهزاده انداخت شاهزاده دست بر رویشان میمالید و دلداری میداد تا شب شد شاهزاده رخ را طلب نمود
و گفت میدانی که ما چرا در اینمکان آمده ایم رخ عرض کرد نمیدانم شاهزاده حکایت را از اول تا آخر نقل کرد رخ گفت
ای شاهزاده مرادت حاصل گردید و کامت را بر آمد من فردا شما را بکاخ حضرت سلیمان علیه السلام و علقمه را بتو نشان دهم

و تا جان دارم در راه شما میکوشم و ترا بوصال آن نازنین برسانم پس شاهزاده آنشب در لب دریای محیط بسر بردند چون روز
روشن شد شاهزاده یاران را وداع نموده و بر پشت رخ سوار گردید رخ پرواز نموده و او را برداشته در روی دریای محیط روان
گردید شاهزاده سیر مینمود تا آنکه چشم بر قصری افتاد رخ گفت همین قصر کاخ حضرت سلیمان است شاهزاده خوشحال گردید در
ساعت خود را بقصر رسانید از پشت رخ بزیر آمد رخ پای شاهزاده را بوسیده گفت مرا مرخص فرمایید علقمه دیو اگر به اینجا
بچه گان مرا بدریا اندازد شاهزاده رخ را مرخص کرده گفت ای شاهزاده من از هوا میگردم خاطرت جمع باشد بتو مدد
خواهم نمود این بگفت و پرواز نمود اما شاهزاده از قصر بر آمده حجره بحجره میگردید از عقبان یار نازنین بجائی رسید
دید که نوش آفرین خود را بخاک انداخته نعره زد و بیهوش شد نوش آفرین چون شاهزاده را بدید بغل باز نموده او را
همچون جان در بر کشید شاهزاده زودتر بهوش آمد سر آن نازنین را در کنار گرفت بر آورد از دل سوزنده یک آه
که افتاد آتشی بر خرمن ماه شاهزاده از آستین مرحمت اشک از رخسارش پاک میکرد که دختر بهوش آمد شاهزاده را

بر بالین خود دید انگاه هر دو یکدیگر را چون جان در بر گرفتند و زاری کردند دختر انچه بر سرش امده بود نقل کرد و جواب
سوال خود علقمه را بیان کرد و شاهزاده احوالات خود را گفت هر دو خوشحال بودند و بصحبت مشغول شدند اما علقمه بشکار رفته
بود از برای دختر چند اهوی شکار کرده برگشت چون برابر قصر رسید دید جوانی با نوش آفرین صحبت میدارد اه از نهادش برامد
بره اهو را بدریا انداخت و نعره بر اورد که ای ادمیزاد بدبخت ترا چه یارا که در نعیمکان امدی و با معشوقه پادشاه اختلاط
نمائی و دست بوس و کنار کنی اواز علقمه بگوش نوش آفرین رسید رنگ از رخسارش پرواز نمود و بلرزه در شروع کرد
و گفت ای شاهزاده این ناپاک امد و حالا هر دو مارا هلاک میکند شاهزاده گفت ای جان من هیچ خوف مکن که بتوفیق رب العالمین
بجهنمش میفرستم این بگفت و دست بر شمشیر آبدار کرده بجانب آن دیو روان گردید اما علقمه دست بر دار شمشاد کرده
با یکدیگر مشغول نبرد شدند کار بجای رسید که شمشیر شاهزاده شکست و دیو فرصت کرده شاهزاده را در ربود [illegible]
[illegible] باشد اه از نهاد دختر برامد بجد ابتهال نجات او را از خدا میخواست اما شاهزاده در میان [illegible] شاخ دیو
بتصرف در اورد و اسم اعظم میخواند دیو هر چند تلاش میکرد که شاخ خود را از دست شاهزاده خلاص کند نمی
توانست پس دیو و شاهزاده هر دو در میان دریا افتادند و سه مرتبه در اب رفته بیرون امدند شاهزاده فرصت کرده
بر گردن دیو سوار شد در تلاش بودند که ناگاه نهنگ بسیار بزرگ سر از آب بیرون کرده ناگاه دیو بلعید که در عجب
رخ دید رسید شاهزاده را از گردن دیو در ربود نهنگ دیو را بلع نمود و رخ شاهزاده را در ربوده بهوا بلند شد

با نوش آفرین چون چنانچه بر تو گفت که رخ [illegible] شاهزاده را ربوده بود نوش آفرین [illegible] شاهزاده بسیار

خوشحال شد و از تنهائی خود بسیار گریست اما چند کلمه از دیلم و زلیخم بشنو که چون [illegible] دختر ربود
تعلق داشت دختر را علقمه اورده بود زلیخم و دیلم گرفتار دختر بودند و از خوف شاهزاده جرئت اظهار نداشتند در انوقت
که رخ شاهزاده را اورد و نهنگ علقمه را بلعید هر دو رسیدند و با هم مصلحت کردند حالا بایست بدر برد و تصرف نمود
باشیم شاهزاده باید و مرا مثل علقمه خواهد کرد پس اندیوان دختر را بر دوش کشیده از دریای محیط [illegible]
دختر را بر زمین نهاد و گفت ای دختر خوش [illegible] هلاک [illegible] ما مطیع و فرمان بردار تو شویم بجهت همین ترا باین مکان اوردم که
دلتنگ نشوی اهوبره برای او اورده و کباب میکردند اما چند کلمه از رخ و خیال بشنو که چون شاهزاده را
منقار گرفت و بهوا بلند شد [illegible] شاهزاده را [illegible] کرده و روز [illegible] کرده از دریای محیط
بیرون [illegible] از نهاد رخ برامد با خود خیال کرد [illegible] بجای رسید که دریا چون چشم مرغ شاهد
کرد [illegible] در کنار دریای محیط فرود امد شاهزاده را بر زمین گذاشت و عذر خواست که مرا ببخش راه را گم کرده ام

شاهزاده گفت برو بباغ حضرت سلیمان نوش آفرین را بیاور رخ قبول کرده پرواز نمود بباغ حضرت سلیمان رفته اثری
نیافت از انجا بلند شد و در مرغزار [illegible] نوش آفرین را دید مراجعت کرد و گفت [illegible] نوش آفرین را در مرغزار
دیدم [illegible] از بالا [illegible] کند شاهزاده شکر خدا را بجا اورده گفت ای رخ مرا [illegible]
[illegible] رخ قبول نمود شاهزاده بر پشت رخ سوار گشت رخ پرواز نموده [illegible] از دریا گذشت و
شاهزاده را بر سر کوه گذاشت [illegible] نظر انداخت دید که نوش آفرین در سبزه و گل و ریحان نشسته و دیگر [illegible] شد
دید زلیخم و دیلم [illegible] ناگاه چشم زلیخم بر شاهزاده افتاد و نعره بر اورد که ای ادمیزاد [illegible]
[illegible] این بگفت و دست بر دار شمشاد نموده و حواله بر شاهزاده کرد شاهزاده [illegible]

میان

واز شمشاد بر زمین نهد و شاهزاده جستن نمود و هر دو شاخ دیو را گرفت و بر زمین زد چند مشتی بر فرقش و بر دو بر و سینه اش
نشست میخواست که سرش را از تنش جدا کند دیلم دیو پیش آمد نعره بر زد که ای آدمیزاد ترا چه که برادر مرا دستگیر کنی بگیر از

دست من وار شمشار احواله شاهزاده کرد شاهزاده چنانکه نشسته بود تیغ از غلاف بر کشید همچنان زیر بغل او زد که سر تیغ
از پشت او نمودار گردید بجهنم واصل شد و صدای احسن احسن از نوش آفرین برخاست و زنغم دیو چنان دید گفت ای شاهزاده مرا
نفس از روی سینه او بر خواسته هر چند عجز و لابه نمود اما در نهاد خود شاهزاده مرا جا داد و گفت تا زنده ام غلام تو هستم
هر چند برخ و نوش آفرین گفتند که این حرامزاده را بکش فایده نکرد و او را مرخص نموده   وانیکه چه گفت ذا الابستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد   دیدم که بسی آب سرچشمه خورد   چون پر شد آید شتری با بر برد   القصه شاهزاده پیش
نوش آفرین آمد او را چون جان در بر کشید و بوسه چند داد و نوش آفرین او را دلداری داده و میگفت ای نیمه رحمت بگیر
گیسو بریده من کشیدی و سرد و گرم روزگار را چشیدی و دست بگردن شاهزاده کرد و گفت که امیدوارم که جناب
اقدس الهی که کامت بر آید و با استراحت مشغول شوی و گفت   گر دست دهد از نعیم   در پایت مبارک
فشانم   گر زانکه کنی تو زیر و زبره   من چهره مهر تو نه زیرم پس شاهزاده برخ گفت نوش آفرین را بر پشت بگیر من بگردن
زنغم دیو سوار شوم روانه بجانب خانجمر و مادر انوشیم در اندک زمانی خود را بانجا رسانید خانجمر چون شاهزاده را
دید و خود را بقدم شاهزاده انداخت پس برخ رخصت از باغ حضرت سلیمان گرفته میوهای گوناگون بجهت ایشان آورد
در پیش شاهزاده گذاشت و نوش آفرین برد و عذرخواهی بسیار کرد   القصه سه روز در لب دریای محیط بسر بردند
چون روز چهارم شد شاهزاده برخ گفت ما را باید که با ایراد برخ قبول کرد گفت فردا شما را بر دانشمند

... ولایت ... پس ... شاهزاده ... بر بود با ... که فردا بشهرادمنیزاد خواهم رفت اما چون زنغم
دیو این حکایت را شنید با خود خیال کرد که نوش آفرین را بر داشته بطلسم زنگوله برم و بدست مادرم ارایش
بسپارم و خود نیز در طلسم میمانم که وقتی پریزادان ایم و برخ را علاج کنیم پس نصف شب شد برخواست قدم بیرون
گذاشت آن نازنین را بر داشته و تنوره زد در ساعت خود را بطلسم زنگوله رسانید و آمد نزد مادرش ارایش و حکایت
کشته شدن برادران نقل کرد ارایش آغاز گریه و زاری نمود و عزای علقمه و دیلم را گرفته و گفت من باید دختر را بکشم
و بعد ... بر سر ... کارش را میسازم زنغم دیو آغاز گریه و زاری کرد خود را بقدم مادر انداخت گفت
من بر این دختر عاشقم اگر او را هلاک کنی من هم هلاک میشوم ارایش چاره و لا علاج مانده دختر را بسیاه چال انداخت
و زنجیر گرانی بر گردن آن نازنین زد و خود در عمارت نشست بنیاد افسون خواندن کرد اما نوش آفرین خود را در انجا
دید میگفت   خبر یار رسانید بمرغان چمن   که هم آواز شما در قفسی افتاده است   ناگاه چشم او بر نازنین

فرشته رخساری افتاد که زنجیر گرانی بر گردن او گذاشته اند و در حبس است نوش آفرین بروی سلام کرد آن دختر
جواب داد از یکدیگر احوال باز پرسیدند نوش آفرین حکایت خود و شاهزاده را از اول تا باخر نقل کرد پس آن نازنین
زبان گشود گفت ای خواهر بدانکه من دختر عبدالرحمن شاه گلستان ارم ام ملک ... و مرا میمونه خواتون نام است
روزی بعزم سیر با دایه خود در هوا میگشتم که ناگاه علقمه دیو نمودار شد و مرا گرفت و دایه بدر رفت آن نابکار
مرا بر داشته ... آورد خواست که دست در گردن من در آورد من دست زدم ... غضب ... ارایش

جادو مادرش او برده و گفت باید خبر ده در بند کن تا بمن باخبر شود اما چند روز بعد از ان دایه خبر بپدرم داد پدرم
لشکر کشید از دیو و پری و جن جمع کرد و گرد مرا نجات دهد در دست علقمه نگشت خود بند من مدت سه سال است که درین
زندان در بندم خبر از پدر و مادر ندارم نوش افرین او را دلداری داد که امروز یا فردا است که سلطان ابراهیم میاید و مارا
نجات میدهد اما چند کلمه از سلطان ابراهیم بشنو که چون از خواب بیدار شد بار انگاه دختر دید که دختر نیست
از هر طرف گشت اثری نیافت شاهزاده بیطاقت گردید و رخ را آواز داد رخ با وفا چون این حکایت را شنید عرض
ای شاهزاده او را ازنیم دیو برده است هرچه گفتم انحرامزاده را انجنس شنید فریب او را خورد خود را در معرض هلاک
انداختی حالا فکر دیگر کن که چون کر کنی شاهزاده از حرف رخ بیتاب گردید بخاک افتاد و از هوش رفت چون
بهوش آمد خاتم و جمید خود را در قدم رخ انداخت گفت که فکر در باره شاهزاده بکن خبر از نوش افرین بیاور که شاهزاده
خود را هلاک میکند پس رخ به پرواز در آمد و برفت یاران شاهزاده را دلداری میدادند دو روز گذشت روز سیم
که بود رخ در آمد و پیش شاهزاده نشست گفت ای شاهزاده شاد باش که خبر نوش افرین جهت تو اورده ام شاهزاده گفت
بگو در کجا است فرمود بدانکه ازنیم دیو او را برده است در طلسم زنگو بدست مادرش او را پیش جادو سپرده زیرا که از زبان
حضرت تا بحال کسی بدان طلسم نرفته اگر رفته باشد سر بدر نیاورده است شاهزاده از شنیدن این خبر خوشحال شد رخ فرمود
مرا بدانجا رسان که بتوفیق خدا آن جادو را بقتل رسانم پس شاهزاده سفارشات بیاران کرده و بر گردن رخ
سوار گشت رخ بعد از یکروز شاهزاده را از هوا بر زمین گذاشته و طلسم را بشاهزاده نمود و گفت من بسیوم روز
خاتم هر وقت که ترا مشکلی پیش آید پر من که در نزد تو است در آتش بگذار در ساعت من حاضر شوم پس شاهزاده رخ را
وداع کرده رخ برگشت شاهزاده برخواست متوجه طلسم شد چون بدر طلسم رسید در را کشود پیش رفت چشمه در باغچه
و عمارت افتاد ادمی کسی را نیافت در همان مکان وضو گرفت و دو رکعت نماز گذارده و از حق سبحانه و تعالی
طلسم را طلب نمود و دست کرده در جرا از بغل بیرون آورده و از هم کشوده دید که نوشته چون داخل طلسم شوی از
عجایب و غرایب بشنو باید خوف نکند و متوجه هیچ طرف نگردد تا خود را برابر عمارت رساند که سنگ
سیاه در العمارت بلند بر بالای آن سنگ دو دیو بهم رسید و قصد او کنند خوف نکند و متوجه ایشان نشود
تا چه شود شاهزاده دامن پلی بر کمر بر دلی استوار کرده تیر ترکش و قصد بر کمر بسته شمشیر حمایل کرده و سر خنجر

زلت

استوار کرد دیگر پیدا نمیتوانست اسم اعظم خواند در خود دمید بطلسم وارد شد چون در اندرون قدم نهاد و از چند هزار
نیرنگ برمی آمد شنید که گویا یکبارگی قیامت برپا شد و از چهار طرف آواز شیر و پلنگ و اژدها شنید التفات
نکرد و رفت تا برابر عمارت رسید دید سنگ سیاه در برابر العمارت گذاشته اند در بالای آن سنگ قرار گرفت جانوران
جانوران بر شاهزاده حمله میکردند شاهزاده با ایشان بر نمیآمد و اسم اعظم میخواند و بر خود میدمید که دیوی عظیم با دار شمشاد

نکرد

بر او پیش آمد و گفت ای شاهزاده خوب کردی که بدینجا آمدی حالا خون علقمه و دیلم را از تو باز ستانم این بگفت
و دار شمشاد را حواله شاهزاده نمود سلطان ابراهیم شمشیر از کمر کشید بر دیو حمله کرد چنان نعره از جگر کشید که لرزه بر اندام
اندیو افتاد نهیب بدیو داد دیو رفت که خود را محافظت کند که شاهزاده حق سبحانه و تعالی را بیاد کرده یاد نمود و شمشیر
چنان بر کمر آن دیو زد که چون خیار تر بدو نیمه کرد اما دیوی دیگر نمودار شد و بشاهزاده حمله کرد شاهزاده
امانش نداد بعد از زمانی گرد و غبار پدید شد بمرتبه که شاهزاده مشوش شد و سر بزانو گذاشت بعد از زمانی که
گرد و غبار برطرف شد گاه چشم او بر اژدهای افتاد که آتش از دهانش میریخت چنان شمشیر بر گردنش زد
که سرش از ملک بدن جدا گردید چون کوه بر زمین افتاد و غبار بسیار پدیدار شد که روز روشن تاریک شد
و آفتاب سیاه گشت خوف عظیم بر شاهزاده رو داد بعد از ساعتی غبار فرو نشست شاهزاده بهر گوشه
باغ نظر انداخت جانوران عجیب میدید از دور پیره زالی نظر در آورد که نشسته و کتاب در پیش گذاشته افسون میخواند و از
هر طرف جادو میکند و میدمد و از نفس مهر طرف نگاه میکرد شاهزاده بر لوح نظر انداخت دید نوشته است

الفرزند دلسته و کاه باش کار را تمام کرده حالا باید یک چوب تیر این عجوزا کار ساز کارت بما حاجت رسد اگر تیرت
خطا کند وای بر تو که در طلسم خواهی ماند پس شاهزاده لوح در بغل گذاشت و کمان را کشید چو بوسید پیکان سر
انگشت او گذر کرده از مهره پشت او آن پتیاره بجهنم واصل شد شاهزاده بسجده شکر در آمد دید که مجموع
آن جانوران بروی یکدیگر افتادند اثری از طلسمات و عجایب نیافت پس شکر خدا را بجا آورده برخواست
از عمارت بگذشت دید که گنج گوهر بروی یکدیگر افتاده و استخوان آدم خروار خروار روی هم ریخته شاهزاده از انجا
گذشت بر سر انچاه آمد دید که نوش آفرین را دست که زنجیر در آنجا فرو رفته شاهزاده از زنجیر گرفته فرو رفت
بر نیمه چاه رسید دید که نوش آفرین را دست و گردن بسته بیت بچاه افتاده مین نوش آفرین
بزنجیران بت خرگه نشین را درخشان عارضش مه وش ترازنا تو پنداری که یوسف بود در چاه و نظر برجاه

دیگر اندخت دید که نازنین دیگر را در بند کرده اند پس شاهزاده را طاقت نماند پیش رفت و سلام کرد و خود را در قدم
نوش آفرین انداخت و او را چون جان در بر کشید و بسیار گریستند پس شاهزاده زنجیر او را برداشت و از او
پرسید که این پریچهره کیست که در بند است نوش آفرین گفت میمونه خاتون است پس شاهزاده او را نجات
داد آن پری پرواز نمود و برفت شاهزاده نوش آفرین را در سر سیاه چال نشانیده خود برفت و صحرا سیر میکرد
که ناگاه ابری نمودار گشت صیدی از ابر برخواست و دستیابان گردید و دختر را از لب سیاه چال در ربود
بر شاهزاده چون آنحالت را دید آه از نهادش برآمد و بیکر سیر در افتاد و دست زده گریبان صبر را از هم چاک

نموده آتش بر افروخت و پر رخ را در آتش انداخت در دم حاضر گشت خود در بر قدم شاهزاده انداخت شاهزاده گفت
رخ خبر از نوش آفرین نداری کیفیت را نقل نمود رخ گفت خاطر جمع دار که او را بقاف برده اند در همین ساعت ترا
باو میرسانم پس شاهزاده را در پشت خود سوار کرده او را پیش خان محمد و یاران برد ایشان خود را در پای شاهزاده انداختند
شاهزاده مقدمه سر را بیان نمود و شروع کرد دیگر بر کردن ایشان او را دلداری دادند چند کلمه از میمونه خاتون
بشنو چون از خدمت شاهزاده مرخص شد بپایان مژده شاه عبدالرحمن رسید باخیل پری از باغ باستقبال
بیرون آمد چون چشم او بر میمونه خاتون افتاد او را در بر کشید روی او بوسیده او را برداشته بگلستان
ارم رفت خود بر تخت نشست و میمونه خاتون را در بر گرفت و احوال پرسید که نجات تو چه شد میمونه خاتون
زبان بگشود و شروع کرده حکایت سلطان ابراهیم را سخن بجائی رسانید که اگر نوش آفرین با او عهد نه بسته
بود من با شما در زن و شوهری نمودم شاه عبدالرحمن چون جرئت و جلادت شاهزاده را شنید تعجب کرد گفت
گفت من دو باره با پانصد هزار از دولت پری و جن و دیو لشکر کشیدم که ترا نجات دهم و از ایشان جدا
علاج کرده بر کردم نتوانستم عاجز شدم تو میگوئی یک تن آن عفریت را علاج کرد و طلسم را گرفت و مرا
واجب شد که بروم و او را ملاقات کنم باندک زمانی تهیه اسباب رفتن را سر انجام نموده بیکتخت شاه
عبدالرحمن و بر تخت دیگر میمونه خاتون قرار گرفت روانه شدند از آنطرف شاهزاده بر پشت رخ سوار شده
اطراف را بجستجوی نوش آفرین میگشت اما چند کلمه از نوش آفرین را بشنو که چون آمد دست او را
برداشته مدهوش گشت چون بهوش آمد و خود را در سر کوهی دید که زلیغم در برابر ایستاده گفت ای نازنین
بجهة خاطر تو برادر و مادرم کشته شدند حال الحق زنده حالا ترا بنحوی هلاک کنم که مرغان صحرا و ماهیان بحار
گریه کنند و کاری بر سر تو آرم که دیو از تو نه نام و نشان بیاورم که عبرت جمیع طیور شود نگاه کن و جای خود را بر آن
دختر نگاه بزیر آتشی افروخته دید آن دیو بهوا رفت بعد از ساعتی دو بچه مرغ رخ را آورد و بزمین زد
بچگان رخ نعره آوردند که ای آدمیزاد این آتش از برای ما و تست ما از سوختن پروا نداریم از آن میترسیم
که اگر سوختن شاهزاده برسد خود را هلاک خواهد کرد که زلیغم دیو پیش آمده بیکدست بچگان رخ و
و بدست دیگر دختر را برداشته و از بالا در انداخت دختر و بچگان بسر از زیر شد صدای الحذر الحذر از کوه

برخواست که در انوقت قادر قدرت نما قدرت بود که میمونه خواتن در رسیدان حال را مشاهده کرده خود را از تخت بر زیر
انداخت نوش آفرین را در ربوده بود و این بیچارگان زحم ادر آتش رسیده بود دکرفت زلیغم دیو چون انحال را مشاهده کرد
آه از نهاد دیو برامد خواست که خود را بمیمونه خواتون برساند و او را اصلاح کند که در ساعت شاهرخ در رسید و شاهزاده را
را از زمین کذاشت گفت سرترا نازم برکردن دیو را شاهزاده چنان نعره کشید که مغز سر زلیغم دیو بجوش آمد
دست و پا را کم کرده در جا خود خشکیده چنان شمشیر بر کتف او زد که از زیر بغل کند دیده اش بدر رفت صدای
آفرین از شاهرخ و میمونه خواتون بلند کردید شاهزاده اندیو را در آتش انداخت بنیاد جشن نمود اما میمونه خواتون

نوش آفرین را بر تخت نشانید و آواز داد که ای شاهزاده خاطرت جمع باشد که من نوش آفرین را بکلستان
ارم میبرم که تو هم از عقب بیائی که دیده بدیدارت قرین کنم شاهزاده هر چند فریاد زد و بجائی نرسید میمونه
خواتون نهیب داد تخت را بلند کردند و روانه کلستان ارم شدند شاهزاده بر سر همان کوه بود که از هوا تختی
زیر آمد شاهرخ رسید که این تخت شاه عبدالرحمن است انکاه دیوان تخت را بر زمین کذارده چون چشم عبدالرحمن
بر شاهزاده افتاد دانست که او سلطان ابراهیم است شاهزاده با ادب پیش رفت و سلام کرد جواب باو داد از تخت بزیر آمد
و شاهزاده را در بر کرفت و روی او را بوسید و گفت ای شاهزاده نوش آفرین را میمونه خواتون بگلستان ارم برد
که بهوش آمد شاهزاده از جا برخواست و گفت ای شاه من غلام توام و نوش آفرین کنیز تو است شاه گفت
الفرزند انیکار که تو در حق من کرده جا دارد که من غلام تو باشم و میمونه خواتون گفته است تشریف بیاور
بهمراه من بگلستان ارم که چند روز در خدمت تو میباشم شاهزاده قبول کرده گفت ای شاهرخ تو برو و

بیاور

بیاور چون وصف شاهزاده را شنیده بودند بسرور و ذوق ایشان از انوار بشارت ... نمود گفت شاهزاده و ...
تخت نشانیده دیوان برداشته روانه گلستان ارم شدند شاهرخ در سایه تخت شاهزاده پرواز نمود چون بگلستان
ارم رسیدند میمونه خواتون امر فرمود تا باغ را چراغان نمودند و فرشهای دیبا انداخته و آئین بستند خود با نازنینان
تمام از باغ بیرون آمدند شاهزاده را استقبال کردند چون میمونه خواتون شاهزاده را دید چون جان در بر کشید
و او را بوسه داد و دست یکدیگر را گرفته داخل گلستان ارم گردیدند میمونه خواتون شاهزاده را بر تخت پدر نشانید
و نوش آفرین را او کرده برکشت به بارگاه پدر آمد در برابر شاهزاده استیاده بعد از ساعتی که صحبت ایشان تمام
گشت زبان به دعا و ثنا گشوده گفت ای شاهزاده قدم رنجه فرمائید که نوش آفرین در انتظار شماست شاه عبد
الرحمن تصدیق فرمود پس شاهزاده خال محمد و یاران در بارگاه گذاشته و خود برخواست با میمونه خواتون قدم
در اندرون باغ نهاده چون شاهزاده داخل باغ گشت چشم او بدو هزار شمع و مشعل افتاد که در هر گوشه باغ روشن
کرده بودند شاهزاده از هر خیابان که گذر میکردند نقل و نبات زر و جواهر نثار میکردند میمونه خواتون چون طاوس
مست در پیش پیش میرفت گویا پری با صورت خلق شده چشم شاهزاده بر نوش آفرین افتاد از جا خود
برخواست شاهزاده را چون جان در بر کشید و روی بر روی یکدیگر نهادند و مدهوش شدند اما میمونه خواتون
و نوازندگان مشغول شدند در انشب چنان مجلسی گرفتند که هیچ کس را بخاطر نرسید تا نصف شب بصحبت مشغول
بودند و بعشرت کوشیدند چون روز شد میمونه خواتون قدری گلاب با آب آمیخت بخدمت شاهزاده و نوش آفرین آورد
دست و روی خود را شست و شو دادند شاهزاده نوش آفرین را وداع کرده و ببارگاه شاه عبدالرحمن رفت تشریف
حضور رسید و در پهلوی شاه نشست و بصحبت مشغول شد القصه مدت ده شبانه روز بصحبت و عشرت
بودند در باغ ارم روز یازدهم بود که شاهزاده برخواست و در برابر شاه دست بسینه ادب استیاده شاه از جای
برخواست و گفت ای فرزند چه مطلب داری شاهزاده عرض کرد که قصد وطن دارم اگر مرخص بفرمائید شاه بعد از
بسیاری عذر خواهی شاهزاده را مرخص فرمود شاهزاده از بارگاه بیرون آمد خود را بمیمونه خواتون رسانید و او را در بغل کشید
بسیار گریه و زاری نمود میمونه خواتون خود را بقدم شاهزاده انداخته شاهزاده روی او را بوسید آنشب را
هم مجلس عیش مهیا بود باده و مطرب کل جمع مهیا گشته در یکطرف تخت شاهزاده و نوش آفرین چون جا بگیرد

جان
گرفتند

کشید و سکوت فرخت میمونه
پری چهره مشغول صحبت تا
را بوسید و گفت مرا مرخص
بعد از گریه بسیار رخصت
آمد چلاکیت طلبید شاه
الفرزند دانسته واکاه
کرده ام که هر کس میمونه
دهد من او را بوی دهم حال

خواتون نشسته و در زیر تخت مطرب های
صبح شد شاهزاده رخصت میمونه خواتون
کن که اراده رقص دارم میمونه خواتون
داد شاهزاده برگشت و بخدمت شاه
شاه بعد از عذر بسیار گفت
باش که من با جلیان پریان شرط
خواتون را از دست علقمه نجات
بتو تعلق دارد من شرط خود وفا

کنم شاهزاده گفت من شرط کرده ام تا با نوش آفرین نشینم با دیگر صحبت ندارم شاه گفت پس شرط کردم
دهم شرط لکن چون بولایت خود برسی و با نوش آفرین صحبت بداری بعد از ان با میمونه خواتون بجهت نشینی شاهزاده
قبول کرد و از جا خود برخواست و دست شاه را بوسیده او هم روا و را بوسید بعد از ان میمونه خواتون را
طلب نمود و طلسم زنگوله را باو سپرد که در وقت آمدن بچین بیاورد میمونه خواتون قبول کرده شاه عبدالرحمن و نمود

تا تخت بیاورند شاهزاده نوش آفرین در ان تخت نشانیده تخت دیگر برای خانجمد و امیر سلیم و جمیع سراج
دیوان زو تخت .. بر گردن گرفته روانه ولایت آدمیزاد شدند میمونه خواتون تا سرحد اسکندریه شالیعت شاهزاده
آمد انجا نوش آفرین و شاهزاده را وداع کرده بازگشت رخ در سایهٔ شاهزاده پرواز مینمود تا بعد از دو روز شاه
زاده در کنار سراندیب بر زمین گذاشت و کیفیت را بجهته شاهزاده بیان نمود خوشحال گردیده از تخت بر آمد
و دیو از ان مرخص نمود انگاه دیوان شاهزاده وداع کرده برگشتند رخ باد و فا پیش آمد با پیکانش خود در القدم شاه
اندخت و گفت ای شاهزاده ما را اجلال کنید که از خدمت شما مرخص شوم شاهزاده رخ را بوسید و رخ قدری
پر از بال خود بشاهزاده داد ایشان را یک بیک وداع نمود برفت اما شاهزاده روی بخانجمد کرده و گفت
بروی در شهر چند راس اسب و ضروریات سر انجام نموده بیاور خانجمد انگشت قبول بر دیده نهاده برفت
در شاهزاده هم در ساعت همه را خاطر ساخت که شاهزاده بروی آفرین کرد و در ویش را بوسید بعد از ان نقاب
بر صورت نوش آفرین کرده و همه کی سوار شدند و بجائی که نزدیک بباغستان بود نزول اجلال نمودند شاه
زاده و خانجمد و یاران از منزل خود بیرون آمدند و داخل سراندیب شدند و در بازار و قلات می گشتند تا نزدیک
ظهر بود مراجعت کردند و بمنزل خود آمدند شاهزاده بنزد نوش آفرین آمد و او در کنار خود گرفت و دلداری نمود
چون شب شد شاهزاده نوش آفرین را در بر گرفت و خوابید اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو
که چون پدران شیر پاک خورده بود وزیر جهانگیر شاه در خیال داشت نوش آفرین را بجهته پسر خود امیر سلیم کرد
کرو ارث تخت و تاج شود در فکر و خیال داشت که دختر ناپدید گشت انکه فیاض شاهزاده کان را از خود دوستی
ابراهیم را بطلب فرستادند وزیر ناپاک پسر خود امیر سلیم را گفت با شاهزاده بیرو هر جا که دختر را از جمیع بلیات
نجات داد او را هلاک میکنی و دختر را بر داشته بیاور که من او را بجهته تو عقد کنم و پادشاه این مملکت خواهی شد
قدری زهر هلاهل باو داد و گفت در موقع ضرورت بخورد او امیر سلیم فرصت بود چون شاهزاده به سراندیب
آمد امیر سلیم کمر قتل شاهزاده را بر میان بست تا انکاه فرصت یافت شب خود را بجائیکه شاهزاده رسانید
زهر در طعام شاهزاده ریخت بیرون آمد در عقب نشست منتظر بود چون شب شد شاهزاده که بحرم آمد دید که
نوش آفرین بخوابست او را بیدار نکرده و سفره را در پیش آورد چند لقمه از ان طعام تناول فرمود نفر را

بالجمله

چسبیده نشست لعل نوش آفرین در دو دقیقه حالش خیال پریشان شد که خبر از خود نداشت اما امیر سلیم چون چنان
دید خود را باشاره رسانید که نوش آفرین را بیهوش ساخت بیرون آمد خود را بطویله رسانید مرکب نوش آفرین را زین کرده
سوار گشت و در منزل آمده نوش آفرین را آهسته بدوش کشید بر ترک اسب انداخت و خود سوار گشته در همان
شب راه ولایت پیش گرفت چون برق لامع بدر رفت شاهزاده طعام زهرآلود را بخورد در اندامش دوید و آماس
کرد و تمام اندامش را شاق گرفت و آب گندیده از روی بیرون آمده و نفس در سینه پیچیده و اجل بر بالینش نشسته شاه
زاده آه از نهاد دلش بر آمد و مرگ را معاینه دید ناله میکرد و اتفاقا منزل خانجهد متصل بود از خلوتخانه شاهزاده آواز ناله
بگوشش رسید سراسیمه برخواست و بر آن آمکاه شاهزاده آمد در را کشود و باندرون در دید چشم او بشاهزاده افتاد که
سر تا پا آماس کرده و بدن نازک شاق شاق گشته از هر طرف نگاه کرد نوش آفرین را نیافت آه از نهاد دلش بر آمد که باشاه
سخن آغاز کرد جواب نشنید امیر تبر نعره بر آورد و شروع بگریه و زاری نمود و جمید آمد انحالت را مشاهده کرده خا

بر سر سریر تخت
خانجهد بجمید
گفت بایست
فکری کرده و
شاهزاده را علاج

نمود از شیون چه چاره جمید پریرخ را در آتش زد رخ او را علاج کند در ساعت حاضر شد و انحالت دید فریاد بر آورد و
وخود را بخاک انداخت گفت خانجهد شاهزاده را زهر داده اند من نمیتوانم او را علاج کنم او را برهنه در بالای تخت بخوابانید
که اینک من میروم و میمونه خواتون با حکیمان قاف میآورم این بگفت و پرواز کرد شاهزاده را برهنه کرده
بر سر تخت خوابانیدند نفسی باقی نداشت آغاز شیون کردند که ای جوان ناکام اینهمه زحمت کشیدی آخر امیر سلیم
ناپاک ترا زهر داد نوش آفرین را برد در شیون بودند که پریرخ نمودار شد و از عقب میمونه خواتون با خیل پریان در رسیدند
میمونه خواتون چون انحالت را دید خود را بروی شاهزاده انداخت و او را در بر گرفت و بمعالجه مشغول گردیدند
و نصرالله حکیم را حاضر کردند میمونه خواتون فرمود شاهزاده را علاج کن نصرالله حکیم گفت نفسی باقی است مگر از

پس شیر و حکر دیگر جوشیدن صلای کردن دو ما را هر یک با مری مشغول بودند میمونه خواتون متوجه شاهزاده بود که از روی هوا
تخت شاه عبدالرحمن نمودار گشت انحالت را دید آه از نهادش بر آمد در برابر شاهزاده نشست و زار زار گریست نصرالله
حکیم گفت ای پادشاه اگر شاه مهره بودی من شاهزاده را علاج میکردم شاه عبدالرحمن دست در بغل کرده شاه مهره
بدر آورد و بدست نصرالله حکیم داد حکیم فرمود تا حوضی پر از شیر کردند و شاه مهره را در گلوی شاهزاده انداخت حاصل
آنکه مدت ده روز گذشت روز یازدهم شاهزاده دیده را باز کرد دید که میمونه خواتون در بالای سرش نشسته و در دور او
حکیمان و ندیمان و شاه عبدالرحمن سر را برهنه کرده و دست بدعا بر داشته بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
میکردند بر یمین و یسار خود نگریست نوش آفرین را ندید آه از دل پر درد بر کشید گفت ای میمونه خواتون دانسته
باش که مرا امیر سلیم باین روز انداخته و نوش آفرین را برده است فکری بکن میمونه خواتون گفت خاطر جمع دار که نوش
در هر جا بوده باشد بتو خواهم رسانید القصه میمونه خواتون بعد از چهل روز که زهر از اندام او رفع کرد او را با یاران
بحمام بردند بیرون آوردند و تصدق بسیار بفقرا دادند شاهزاده رو بپریرخ کرده گفت برو و هر جا که نوش آفرین
با امیر سلیم دیدی بر داشته بیاور پریرخ قبول کرده و از خدمت شاهزاده و حضرات بیرون آمد شاهزاده با میمونه
خواتون در صحبت مشغول شدند نصرالله با پریان و جمعیت دیوان از خدمت شاهزاده مرخص شدند چون شب بر سر دست
در آمد شاهزاده بار آمکاه خود رفت میمونه خواتون در بیرون خلوت نشسته بودند شاهزاده با خود خیال کرد که میمونه خواتون
اکبر آخاطر باد در اینجا مانده که با ما صحبت بدارد پس میمونه خواتون را آواز کرده دست در گردن او نموده و روی شیرا
بوسه داده در بغل گرفت و در یکجا خوابیدند عطارد
لبش لعل و نگاهش مست هیکون پری رخ سرو
قد میمونه خواتون
اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو که چون نوش آفرین را بیهوش کرده بدر برد مدت چهل
مرکب تاخت و آرام نداشت روز چهلم در سر چشمه آب رسید از مرکب فرود آمد دختر را در لب چشمه گذاشت
و او را بهوش آورد چون چشم باز کرد امیر سلیم را در برابر خود دید گفت ای امیر سلیم اینجا کجاست و آمدن اینجا بچه جهت است
و شاهزاده چه شد راست بگو امیر سلیم گفت قربانت گردم راست بگویم شاهزاده را زهر دادم و امروز چهل
روز است شاهزاده وفات یافته است تا بدر عشق میرم و از برای خود عقد خواهم کرد غصه مخور اما نوش آفرین
چون این سخن را شنید عالم در نظرش تیره و تار گشت گفت ای نامرد تو کیستی که شاهزاده را کشتی و مرا صاحب شوی حال پدرت

سوزانم چون نجات را دید با خود خیال کرد که اول آب چشمش بگیرم دست بشمشیر کرده و بر دختر گرد گفت ای
نابکار غنا من که تو به خاطر تو از ملک پدر دست برداشتم و ترا از دست شاهزاده بنام و نشان نجات دادم
حال از تو دشنام میشنوم دختر از جای خود بر جست تیغ را از دست او جبرا بیرون آورده چنان بر کمرش نواخت
که غلطید نوش آفرین سینه او نشست خنجر از کمرش کشید سر او را از بدن جدا ساخت و پنیه او را بیرون آنکرده از ترک اسب
آویخت و او را برهنه کرده و جمیع لباس او را خود پوشید سوار گشت و روبراه نهاد که در آن وقت رخ رسید چشم

او بر دختر افتاد گفت ملکه امیر سلیم
است بجهت آنکه رخ
امیر سلیم پوشیده رخ نوش آفرین
نشناخت نعره بر آورد
که در دختر شاهزاده قرار مکن که رسید حکیم
طبیعی دختر را چه کردی نوش
آفرین سر بالا کرد خوش طبیعی بجا طرش
رسید گفت دختر را
کشتم اینک شاهزاده را هلاک نمایم
رخ را از این سخن طاقت نماند
بر آمد که او را انتقام گرفته کارش را ساز
نوش آفرین ... واهمه کرد و ...
این کار را بکی که پشیمان شوی رخ ملاحظه کرد نوش آفرین را شناخت که لباس امیر سلیم را پوشیده سر او را
بریده بر ترک خود آویخته پس رخ خود را در قدم نوش آفرین انداخته و گفت ای جان من چه بر سرت آمده و امیر سلیم را
بچه نحو کشتی نوش آفرین جمیع احوالات خود را نقل کرده و احوالات شاهزاده را پرسید کما هو حقه رخ بیان کرد
دختر خود را انجا که اندرخت و شکر خدا را بجا آورد رخ باید خود را با شاهزاده برسانم و آنگاه دختر را با مرکب در ربود
باندک زمانی بشهر سراندیب رسانید در باغ قریب عمارت شاهزاده بر زمین گذاشت دختر سر امیر سلیم را برداشت و متوجه
بارگاه سلطان ابراهیم شد اما شاهزاده با میمونه خواتون در صحبت بودند که از ابر چشم شاهزاده امیر سلیم نمایان
شد شاهزاده بر آشفت گفت ای حرامزاده نوش آفرین را چه کردی بکجا میروی گفت نوش آفرین را بردم حالا
آمدم ترا حلقه بگوش کنم و میمونه خواتون را برم شاهزاده دست بر تیغ آبدار کرده بجانب او دوید که رخ از بالا فریاد زد
ای شاهزاده مزن که پشیمان شوی شاهزاده از حرف رخ دست نگاه داشته و بجانب امیر سلیم نگاه میکرد که چشم
او بر طاق ابروی نوش آفرین افتاد که ملبس بلباس امیر سلیم در دست اوست که شاهزاده نعره بر زد و او را نوشر

برفت دختر تعلیم او را بجا در آمده بر سر شاهزاده افتاد میمونه خواتون برخاست و سر برادر را در کنار گرفت و گلاب حاضر نمودند
و بر روی او پاشیدند پس عاشق بیچاره را برداشت بخلوتهای مخصوص در آورده و با هم بگفتگو درآمد شاهزاده احوالات
از نوش آفرین پرسید و آنچه گذشته بود گفت شاهزاده او را آفرین کرد و رویش را بوسه داد و میمونه خواتون
او را در بر کشید و بر صحبت داشتن مشغول شدند بعد از چند ساعت رخ و میمونه خواتون انبل نیز کرده او را در بر گرفت و با
دایه التماس بشاهزاده نمودند که از خدمت مرخص شوند شاهزاده ایشان را رخصت داده شاهزاده را وداع
کرده ... ملک بهمن بشنو که چون از ولایت دمشق برگشته از فراق نوش آفرین شب و روز در فراق
... بود جاسوس چند از هر طرف بیرون کرده که خبر از شاهزاده و نوش آفرین بیاورد که ناگاه جاسوسی خبر آورد که
که شاهزاده و نوش آفرین و خانمحمد و حمید از ولایت سراندیب بیرون آمدند و متوجه حلب شدند ملک بهمن بسیار
خوشحال گشت و لشکر موجود با سپاه بسیار جمع آورکنند و سان ایشان را دیده از حلب بیرون کرد در رفت در پنج
فرسخی حلب سراپرده نزول کرد و اما شاهزاده و یاران او همه جا میآمدند تا نزدیک حلب رسیدند و خیمه شاه
زاده را بر پا کرده شاهزاده و نوش آفرین در خیمه فرود آمدند و خانمحمد و حمید در گوشه قرار گرفتند اما جاسوسی دیگر خبر
آورد شاهزاده را ملک بهمن داد در همان شب با لشکر گران بر سر راه شاهزاده شبخون آورد تیغ شاهزاده بر کشید و
یاران حمله کردند آنگاه شاهزاده و یاران از خواب برجسته از خیمه بیرون آمدند در ساعت سوار شدند و تیغ از میان
بر کشیدند و در آن گیرودار خانمحمد خود را بشاهزاده رسانید گفت که در این نیمه شب کیست که بر ما شبخون آورده شاهزاده
گفت نمیدانم که چه واقع شده است همین سخن در دهان شاهزاده بود که ملک بهمن در رسید و نعره بر آورد و گفت منم

ملک بهمن اگر میخواهی که زنده
بدر روی و نوش آفرین را بمن بده و
زنده بدر روی گردن خاک در کا
سر سرت خواهم کرد شاهزاده فرمود
کن میخورید من نمیشناسم با یار از
بجوشید و مردانه باشید پس نوش
آفرین و خانمحمد و حمید تیغ بر ولند
یلان آمیکوشیدند تا کار بجا گی
رسید که لشکر ملک بهمن بر
آوردند و دور شاهزاده و یاران
گرفتند و بر زخم سنان ایشان را مجروح ساختند بیت زره مرو کین را در آن تنگنای بتن کرده چون تیغ چاه

جمیلی بجا آورد خانمحمد چسپیده در بالا مسند جا داده و خود هم روبرو در برابرش نشسته و صراحی پیاله در برابر خانمحمد
نهاده ... کرده خانمحمد از دست
دختر عوض مزه بوسه تواضع مرو
گرفت شروع نمود بگریه کردن
موقع عیش سبب گریه تو چیست
قصه حسن زور دراز است اگر
گفتم گفت بفرما خانمحمد زبان
و سلطان ابراهیم را از اول تا آخر

ماه زرفشان گرفت
چون خانمحمد جام دیگر را از او
دختر گفت ای جوان درین
خانمحمد در جواب او گفت
خاطرت رنجیده شود و بیان
کشود حکایت نوش آفرین
بیان کرده گفت نمیدانم چه
برسر ایشان آمده ماه زرفشان از این احوالات اطلاعی یافت هزار دل گرفتار خانمحمد گردید و مشتاق
جمال شاهزاده و نوش آفرین شد پس روی بخانمحمد کرده و گفت دانسته باش که من دختر پادشاه انطاکیه
هستم و چهل هزار ترک جوشن پوش دارم من سپاه را برداشته بولایت انطاکیه میاورم در حلب روم
خاطرت جمع باشد پس گفت تشریف ترا در پیش پدرم ببرم و حرف چند از تو سؤال نماید پس در آن شب ماه
زرفشان و خانمحمد در باغ بصحبت و بوسه مشغول بودند چون آفتاب طلوع کرده ماه زرفشان برخواست
با خانمحمد سوار شده داخل شهر گشته ماه زرفشان در پیش و خانمحمد از عقب داخل بارگاه شدند خانمحمد شاه را دید
با ادب تمام تعظیم کرد چون چشم شاه بر خانمحمد افتاده از جا برخواست و او را در مقابل خود جای داد و او را عزت
بسیار نمود و احوالات پرسید که از کجا آمده و اراده کجا داری خانمحمد اطلاع یافت آه از نهادش برآمد گفت احوالات خود را گفت
خانمحمد من با پادشاه در عزم گردستان همراه بودم که گذارم بر سپاه بهمن زیاد گشت فرداسان لشکر را دیده خانمحمد
و ماه زرفشان را با چهل هزار ترک جوشن پوش روانه حلب نمودند روز و شب مرکب تاختند خود را بولایت حلب
رسیدند در ساعت طبل جنگ کوبیدند اما چون ملک حلب از آمدن ایشان خبردار گشت پس پسرش ملک بهمن را
با سی هزار جوشن پوش از شهر حلب بیرون کرده در برابر یکدیگر صف کشیدند خانمحمد مرکب در میدان جهانید گفت
هر که داند داند و هر که نداند منم میگویم خانمحمد وزیر سلطان ابراهیم منم چون ملک بهمن اسم شاهزاده را شنید رنگ

از او راه

زنگ از رویش پرواز نمود خانمحمد نعره برآورده که ای ملک بهمن اگر مردی وار مردان نشان ده و بیا بمیدان
تا بجنگ گرایاری نماید ملک بهمن اسب خود را بمیدان تاخت و سر راه بر خانمحمد گرفت هر دو دست شمشیر زد
اما خانمحمد چنان پشت تیغ بر دم تیغ او زد که از نیش تا قبضه درهم شکست و در گرمی چنان تیغی بر کتف ملک
بهمن زد که سر دو پایش خالی گشت و چهره پیشش بر زمین نقش بست اما چون سپاه چنان دیدند صبر
نتوانستند نمود فرد
دوباره سپه مرکب انگیختند — چو صفها بهم شر کنان ریختند

اما ملک بهمن چون از اسب بزیر افتاد جمعی از سپاه خانمحمد او را گرفتند چون ملک محمد گرفتار گشت سپاه
رو بگریز نهادند ماه زرفشان چون چنان دید بانگ بر سپاه زد سپاه بی شمار انبار رزم مکدر دیدند که سپاه حلب
زنده بدر روند سپاه دست به تیغ کرده از عقب آنها رفته بسیاری را بقتل رسانیدند نسیم فتح فیروزی بر خانمحمد نمودار
شد وزیر خانمحمد در گیر و دار بود که ناگاه دستی از هوا گریبان خانمحمد را گرفت که از خانه زین در رباید خانمحمد هر دو
دست با سب چسپیده صدائی شنید که مترس تو را بخدمت شاهزاده میبرم خانمحمد چون نام شاهزاده را شنید
گفت ای بزرگ شاهزاده قسم میدهم که دست از من بردار برو شاهزاده را بیاور تا به بیند که بر سر حلب چه آورده ام و ملک
بهمن را چه طور دستگیر نموده ام چون آن دست شنید که بر سر شاه قسم داد دست از او برداشت و برفت پس

ماه زرفشان را

ماه زرفشان گفت که دیوان آمده بودند مرا ببرند پسر شاهزاده قسم دارم دست کشیده اند نزدیک است که شاهزاده
تشریف بیاورد پس سپاه ملک بهمن بقلعه رفتند و دروازها را مضبوط کرده توپ و تفنگ میانداختند
خانمحمد با لشکر خود در ان قلعه رسانید چنان گرزی قوت بدروازه زد که برج بلرزه در آمد فرو ریخت خانمحمد با لشکر خود بدرون
رفت در دروازه را کشودند پدر ملک بهمن گرفتار شد پس فرمود چند دار بلند بر پا کرده ملک بهمن با پدرش بر سر دار کشیدند
سپاه تیرها بر چله کمان گذارده بودند که ان نابکار را تیر و باران کنند در آن وقت از هوا تخت میمونه خاتون بزیر آمد در برابر
خانمحمد ایستاد و گفت ای خانمحمد ایشان را بمن بخش خانمحمد چون شاهزاده و میمونه خاتون را دید خود در تقادم شاهزاده آمد
و پایش را بوسید همان ساعت ملک بهمن و پدرش را از دار پایین آوردند در بارگاه آوردند پس میمونه خاتون و نوش آفرین را
در حرم ملک بهمن بردند ماه زرفشان خود در تقادم شاهزاده آمد تخت نوش آفرین پرسید که این کیست دلیه دختر
احوالات ایشان نمود نوش آفرین او را در بر گرفت و نوازشات بسیار نموده پس ملک بهمن بخدمت شاهزاده آمد
او را خلعت داده و پدرش را هم خلعت داد به تخت نشانید عذر خواست اما میمونه خاتون شاهزاده را وداع
کرده روانه گلستان ارم گشت ماه زرفشان لشکر خود را با نطاکیه رخصت داد نامه به پدرش نوشت که من
با خانمحمد بولایت چین خواهم رفت خاطر جمعدار باید شاهزاده بعد از فرستادن سپاه از حلب بیرون آمده
خطا شدند و ملک بهمن را همراه گرفته روانه بجانب خطا شد اما چند کلمه از الیاس شاه بشنو که چون
از دمشق بیرون آمدند و داخل خطا شدند ملک طوفان پسر پادشاه مصر را همراه خود آورده مصلحت نمود که چون خبر
شاهزاده برسد سپاه او بچشم و او را علاج کنیم و نوش آفرین را بتصرف خود در آوریم که ناگاه جاسوسی خبر آورد
و حکایت ملک بهمن و شاهزاده و فرخ و اطاعت پیما نمودن ایشان را با شاهزاده الیاس نقل نمود شاهزاده از شنیدن
آه از نهادش بر آمد با ملک طوفان مشورت کرد گفت بهتر انست که با او از راه محبت در آئیم و او را داخل عمارت
کنیم و بطرح دوستی اگر تمکین نمود و را علاج کنیم اگر نشود هیچ نگوئیم تا برود چون روزی چند گذشت شاهزاده نزدیک
ولایت خطا رسید شاهزاده الیاس و ملک طوفان تحفه های بسیار فرستادند و خود به پیشواز شاهزاده آمدند
و خود را در قدم شاهزاده انداختند شاهزاده ایشان را نوازش کرده سوار شدند بعزت تمام داخل شهر شدند
و بعمارت خود جای دادند نوش آفرین و ماه زرفشان را بحرم بردند و چنان خدمت کردند که شاهزاده تعجب نمود

اما خانمحمد گفت ای شاهزاده دلم گواهی میدهد که اینها از غیبت خلوص نیت خدمت کنند شاهزاده
گفت سخن چنان است اما چند کلمه از حمید بشنو که آن شب خود را از جنگ بدر برده تا صبح مرکب
میتاخت چون روز روشن شد در صحرائی بخواب رفته بود در خواب دید که در دریا خون شنا میکند بخوف
از خواب بیدار شد و حشتی بهم رسانید بر جست دید سواری اسپان بر سر او ریختند دست او را بستند در برابر شخصی
آوردند آن شخص گفت ای ناپاک فرزند مالم را بردی و خانه ام خراب کردی رفیقانت در کجا باشند حمید حکایت
خود و بخت ایشان نقل کردن آن جوان گفت ملک ما بخواستگاری نوش آفرین آمده بود و تو را با ایشان بشهر خطا برم
بخدمت شاهزاده او را زنجیر کرده بر شتر برهنه سوار کردند و متوجه شهر خطا شدند اما چند کلمه از سلطان ابراهیم
بشنو از پس در خطا محبت و مهربانی از شاهزاده الیاس دیده بود مطیع او شده بود اما در ان غفلت شاه
زاده و خانمحمد را مدهوش کردند انها را در غل و زنجیر کرده بحضور شاهزاده الیاس بردند شاهزاده خود را دست بسته
دید آه از نهادش بر آمد گفت ای شاهزاده الیاس مرا چه گناه که بدین روز گرفتار کردی شاهزاده الیاس گفت
ای نامرد مگر از خاطرت رفته است که مرا در نظر جهانگیر شاه خجلت دادی بار عجب نظر میبودی امروز انجا
نیاوردی پس فرمود داری بر پا کردند شاهزاده را بر دار زدند و فرمود تا شش هزار ترک خطائی تیرها بر چله کمان کردند
منتظر بودند که شاهزاده الیاس اجازت دهد تیر و باران کنند اما سلطان ابراهیم خود را بدان حال دید آهی از دل پر درد
بر کشید و گفت ای شاهزاده الیاس فراق نوش آفرین را بر دل من بگذار وصیت من انست که خبر کشتن بنوش
آفرین اظهار مکنید مبادا که خود را از فراق ناقص کند و روی بخانمحمد کرده فرمود سخن ترا نشنیدم و بقول این نامرد کار
کردم خانمحمد گفت ای شاهزاده بخدا قسم که یک مو از سرت کم نمیتواند کرد و یقین دارم که رخ و میمونه خاتون درین
ساعت ما را نجات میدهند درین بین مردم جزیره حمید را آوردند چون چشم حمید بر شاهزاده افتاد نعره بر آورد
که ای شاهزاده الیاس از آن بر حسب روزی ترا بر دار کشند و کسی بفریاد تو نرسد شاهزاده الیاس حیران
بهم بر آمد و گفت حمید را با خانمحمد گردن زنند هنوز در این سخن بودند که ناگاه دستی از غیب نمودار گردید و گریبان
شاهزاده را گرفت و بلند کرد چون شاهزاده الیاس چنان دید دست بر دست میزد و تاسف
میخورد خانمحمد گفت ای شاهزاده آماده باش که اینک لشکر دیو و پری میرسند و خاک در کاسه حسرت

خواهند ریخت اما شاهزاده الیاس خود بهم خورد گفت خان محمد و حمید را بزندان ببرند قدغن نمود تا آواز بلند نکنند

تصویر جنگ کردن خان محمد با شاهزاده بهمن و گرفتار شدن شاه زاده بهمن والله

کر شاهزاده را دست غیب برده است تا نوش آفرین نشنود اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون اندست غیب او را برداشت و برد شاهزاده مدهوش گشت چون بهوش آمد خود را در بند و زنجیر دید و جادوئی در برابر او ایستاده گفت ای نابکار عنا تو کیستی و مرا بدین جا آورده ای آن جادو گفت آری آدمیزاد مرا پرورش جادو میگویند دختر ارایش جادو وقتیکه مادر مرا تو کشتی من آنجا نبودم حال از عقب تو ترا جویا بودم تا تو را یافتم و از دارت نجات دادم که ترا با نواع فضیحت بکشم تا عبرت جمیع آدمیزاد شود شاهزاده را در غاره کوه بچاه انداخت و آنچاه را از کوب میکشتند و سنگی گرانی بر سر آن چاه گذاشت و برفت هر روز میامد شاهزاده را قدری تازیانه میزد و میرفت روزی شاهزاده با خود خیال کرد که من بو پست درخت عجیب را خورده ام بند و زنجیر بر من کارگر نمیکند اشاره کرد زنجیر از دست پایش فرو ریخت از جای برخواست چهار صفه دید در هر صفه اسباب و اسلحه بر سر هم ریخته بود زر و جواهر مانند خرمن جو و گندم دید شاهزاده شمشیری برداشت که ناگاه پرورش جادو بعادت هر روز داخل چاه شد شاهزاده از جای خود برجست چنان تیغی بر گردن او زد که بجهنم واصل شد شاهزاده بهزار زحمت از آنچاه بالا رفت و از طرف کوه سیاه چادری نمودار شد خود را بآن سیاه چادر رسانید

اواز براورد که مهمانی جواهید پیره زال پیش آمد شاهزاده را بخیمه خود برد کاسه قرص نانی پیش آورد شاهزاده بخورد و با استراحت مشغول گشت چون بیدار شد از پیره زال پرسید که این مملکت تعلق بکه دارد گفت ای جوان بپادشاه فرنگ تعلق دارد و نیس قدری زر به پیره زال داده آتشش طلب کرده چپق آتش زد و دود آتش رخ خاطر گشت گفت ای شاهزاده بدینکان چرا افتادی شاهزاده جمیع احوالات خود را بآن پیرزن نقل نمود و فرمودای رخ میخواهم مرا بولایت خطا برسانی در پشت رخ نشست و پیره زن مراو را بر گرده رخ متوجه خطا گشت اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو دیدار شد روز گذشت که شاهزاده نیامد جویا شد حکایت را شنید با ماه زر افشان شیون بلند کرده و زهرا از زیر نگین در آورد و در آب انداخت ماه زر فشان خود را بقدم او انداخت گفت ای قبله من چنین مکن که در راه وفا شرمساری خواهید کشید شاید اندست غیب میمون خواتون بوده درین بین رخ شاهزاده را بشهر خطا رسانید و در بام قصر گذاشت شاهزاده از بام قصر سر ازیر گردید چون نوش آفرین را دید خود را بقدم او انداخت نوش آفرین را چون چشم بر شاهزاده افتاد بیهوش گشت شاهزاده سر او را در کنار گرفت و خشک اشک از رخسارش پاک نمود دختر احوال پرسید شاهزاده حکایت پرورش جادو را و چاه زکوب و نان و دوغ همه بجهت او نقل کرد و قسم خورد که عوض خود شاهزاده الیاس را بردار کشد و دست انداز دبندار در رخ را آواز داد که مرا در بارگاه شاهزاده نگاهدار رخ شاهزاده را برداشت اما شاهزاده چون نعره برآورد که مجموع اهل شهر شنیدند شاهزاده الیاس دید که هوا تاریک شد سر بالا کرد دید آسمانی از چشم بر سر او ایستاده سرآسیمه گشت گفت ای ملک طوفان این آسمان پشم چیست آن هم سر نگرد گفت ای شاهزاده الیاس نگفتم ترا اگر دست و دل از کنیزه شاهزاده خالی کن سخن مرا نشنیدی پس شاهزاده فریاد بر آورد گفت ای شاهزاده خوب نکردی که مرا بردار کشید حالا در عوض خود هم بر دار خواهم کشید دست دراز کرد گریبان او را گرفت برداشت در آنوقت آوازه بشهر افتاد که گریبان شاهزاده الیاس را بر زند شهر و تمام حرم فریاد بر آوردند شاهزاده چون بهخالت دید لوبیدار پشت رخ سرازیر گردید و بر تخت قرار گرفت ملک طوفان و امرا چون شاهزاده را دیدند بزندان رفتند و بر قدم خان محمد و حمید خود را انداختند و التماس نمودند و ایشان را بشاهزاده رسانیدند چون شاهزاده ایشان را زنده دید خوشحال گشت خان محمد و حمید التماس شاهزاده الیاس را نمودند در ساعت ایشان را خلعت داد و مرخص نمود پس شاهزاده فرمود

تا چند گوسفند بجهت رخ پوست کنند بعد از آن شاهزاده فرمود خر امرخص رخ شاهزاده را وداع کرده برفت [illegible]
شاهزاده ذکر شد القصه بعد از چند روز شاهزاده از ملک ختا بیرون آمد و متوجه بجانب فرنگ گردید
از دور بالا گذشته در دامن کوهی که نزدیک بود خیمه خرگاه در سرپا کردند سیر صحرا میکردند دیدند که از شهر فرنگ سپاه
بسیار بیرون آمدند و از آن طرف هم پادشاه فرنگ با لشکر خود در برابر هم صف کشیدند سپه سالار از لشکر
بیرون آمد هم ملک فرنگ اسب بمیدان او جهانیده اما سپه سالار چنان زخمی بر ملک فرنگ زد که او را از پا
در آورد سپاه فرنگ رو بگریز نهادند شاهزاده دلش با جماعت بسوخت در ساعت سوار شده خود را بسپاه زنگ
زد این شاهزاده هم شکست در میان جنگ نظر سپه سالار بر سه جوان افتاد که بچون شیر حرب کنند دو نفر نقابدار هم
مشاهده کرد که در حرب بودند مردانه کوشیدند سپه سالار چون بشاهزاده رسید نعره بر آورد و سر راه شاهزاده را
گرفت گفت ای جوان مسلمان تو از کجا پیدا شده که حمایت بر فرنگیان میکنی شاهزاده نهیب داد که ای سپه سالار
بگیر از دست من سپه سالار سپر کشید خود را در زیر سپر پنهان نموده اما شاهزاده چنان تیر به سرپش زد که از
سینه اش بدر رفت و از مرکب در غلطید بر خاک افتاد بیت شد از اسب و سر از تن سرنگون شد

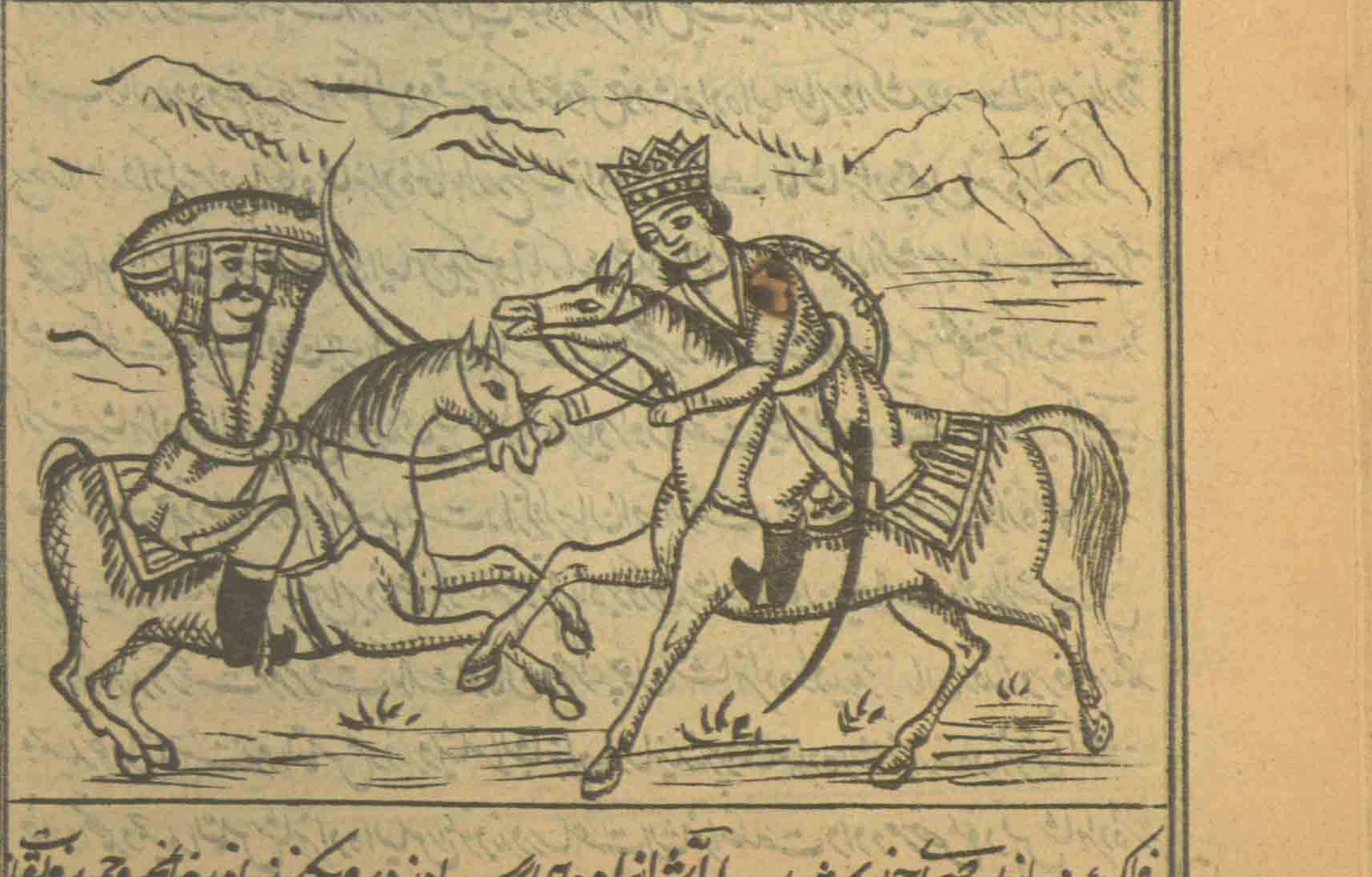

فلک دریا زمین صحرا خون شد اما شاهزاده ها ای بسپاه زد رو بگریز نهادند خانمحمد و حمید و لقا

داران تیغ برکشیدند سپاه فرنگ چون چنان دیدند بر گردیدند ایشان جمع شدند که شاهزاده فرمود که از عقب سپاه
شکست بروید و مگذارید که زنده بدر روند شاهزاده خود را بملک قانیار رسانید از مرکب پیاده شد و سرش را در
ره در کنار گرفت و بخانمحمد فرمود سرش را بجنبه زدند و در آنوقت که سپاه با وزیر رفته بودند در رسیدند شاهزاده
ملک را بوزیر سپرده خود با یاران سوار شده بخیمه رفت اما وزیر ملک قانیار الشهر بردند ملک را بحرم آوردند
ملک قانیار دختری بود که او را خورشید عالمگیر چون وصف شاهزاده را شنید از وزیر پرسید وزیر کیفیت
جنگ را گفت خورشید عالمگیر چون شنید انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت و در فکر آنجوان بود که ملک
قانیا بهوش آمد چشم باز کرد و خود را در حرم دید حیران گشت از وزیر پرسید که چون مرا سپه سالار زخم زد
سپاه ما شد و بچه نحو مرا آوردید وزیر زبان گشود و گفت آنچه گذشته بود از جهة خورشید عالمگیر بیان کرده ام
خورشید عالمگیر احوالات بیان نکرد ملک قانیا فرمود برو پیدا نما در کجا بوده باشد بخبرت تمام بیاو [illegible]
اما وزیر سوار شد بخیمه شاهزاده رسید پیاده شده و کلاهها از سر برداشتند و تعظیم نمودند و عرض کردند که ملک
قانیا دعا میرسانند که مجلس مارا بالقدوم میمنت لزوم مشرف بسازد شاهزاده با خانمحمد و حمید سوار شده از این طرف
ملک فرمود تا انجمن آراستند شاهزاده با یاران داخل بارگاه شدند ملک قانیار ا دیدند که بر بستر تکیه کرده شاهزاده
بر ملک قانیا سلام کرد و اشاره کرد بر کرسیها قرار گرفتند و با ملک قانیا بسخن در آمدند از هر جا ملک قانیا سخن
میگفت شاهزاده جواب میداد تا آنکه ملک از اصل او پرسید شاهزاده حکایت خود را از اول تا آخر بیان کرد

بشارت شاهزاده و رحمت بگریه درآمد و بسیار گریست بعد از آن شاهزاده را دلداری نموده گفت
که ان شاء الله امیدوارم که بکام دل برسی چنانکه مرا از کشتن نجات دادی شاهزاده جواب میداد و سر افکنده
بود اما خورشید عالمگیر در عقب پرده نشسته بود و تماشای حسن حرکات شاهزاده میکرد
و او را خریداری مشاهده کرد جوانی خورشید لقا بنظر درآورد و یکبار هزار دل عاشق شاهزاده و دست از دل و کار فرو شست
و بجای خود خشکید و فرق داری سیب و انار بیرون فرستاد در پیش شاهزاده گذاشتند شاه و شاهزاده تناول نمودند
ملک قانیا فرمود تا خانهٔ بسیار خوبی بجهت شاهزاده خالی نمودند حرم را بدانجا جا دادند بعد از آن از خدمت ملک
بیرون رفت و در حرم گشت وزیر نیز همراه شاهزاده تا بدر خانه که ملک تعیین کرده بود داخل العمارت شدند
شاهزاده با خاتم محمد وزیر در صحبت بودند چون شب شد از جای برخواستند وزیر از خدمت شاهزاده مرخص شدند شاه
زاده با خاتم محمد و حمید ببارگاه آمدند و بجای خود قرار گرفتند وزیر ملک قانیا آمد و گفت ملک شما را طلب فرموده
شاهزاده و یاران برخواستند و بخدمت آمدند و سلام کردند و بر صندلیها قرار گرفتند ملک بسخن درآمد و گفت
ای فرزند خوش آمدی قدم بر چشم ما گذاشتی و مرا در میان پادشاهان قریب صاحب نام کردی و دشمن که قصد
نمودی ولایت مرا از بیگانه محفوظ داشتی و مرا از تو چنان است که از ولایت من بروی و صبر کنی که از سر نو خرم
تدارک کنم که اهمیت که در ولایت من هست اخراجات از خزانه بیاید شاهزاده گفت ای ملک من راه دور
دارم و ماندن دشوار است پدر و مادر من دیده انتظار در راه است و خورشید عالمگیر در عقب پرده نشسته بود
او از برابر کرد **بیت** ماتیره کوکبان که در اینجا نشسته‌ایم با ما نشین که صحبت ما هم غنیمت است
چون شاهزاده او را دلنواز خوش غمزه اندوز را شنید از خود برفت و پاشکسته یک ایاز دلتنگ آمد آرام و قرار
او قطع شد روی بوزیر کرد و گفت صاحب ملکیت که از عقب پرده حرف میزند وزیر گفت خورشید عالم
دختر ملک میباشد شاهزاده سر زیر انداخت و گفت چشم مسافر که بر جمال تو افتد باز حمایتش بدل شود
بر اقامت پس استدعای ملک را قبول نمود با خاتم محمد و حمید در خانه آمدند شاهزاده از شنیدن الفت
آرام نداشت و پنهان میداشت از آن طرف ملک بوزیران گفت بجهت شاهزاده خوانچه فرستادند القصه
ده یوم شاهزاده در ولایت فرنگ بود در روز دهم شاهزاده در بارگاه نشسته بود که ناگاه وزیران گریبان چاک
کرده و افغان کنان در رسیدند و گفتند شاه شما را خواسته شاهزاده در ساعت با یاران خود را بملک رسانیدند

شاهزاده

شاهزاده چون ملک را دید آثار مردن مشاهده کرد و در بالین ملک نشست و فرمود عمرت دراز باد چه وصیت داری بفرما
بفرما تا عمل کنیم ملک بسیار گریست و فرمود ای شاهزاده مرا اکثر در رسید و از خدمت تو محروم شدم اما وصیت
آن دارم که چون بمیرم مرا بدخمه دفن کن و بعد از سه روز باتفاق وزیران بکلیسا درآمده دختر من خورشید عالم
گیر را بر تخت بنشان و او را فرمانفرما نما چون در سلطنت مستقل گردد آنوقت اختیار داری بهر جا که خواسته
باشی برو شاهزاده وصیت ملک را قبول نمود شاه در همان روز وفات و مردم ولایت فرنگ افغان کنان آمدند
و بعزا مشغول شدند شاهزاده با جمیع ارکان دولت ملک را بدخمه گذاشتند و بدستور سابق رفتار کردند و بیرون آمدند
هر کس بمنزل خود رفتند بعد از سه روز وزیران و ندیمان بخدمت شاهزاده آمدند دست بر سینه گذاشتند و سلام
کردند زبان بدعا و ثنا گشودند گفتند ای شاهزاده امروز روزیست که بر وصیت شاه عمل نمائیم شاهزاده

تصویر مردان ملک قانیا و وصیت نمودن او بشاهزاده و...

انگشت قبول بر دیده نهاد برخواست باتفاق امرا و وزرا بکلیسا داخل شدند شاهزاده بخاتم محمد و حمید خورشید
عالمگیر را بکلیسا بردند و با ماه زرافشان داخل شد شاهزاده با وزرای فرنگ بر کرسیهای زر قرار گرفتند
آن وزیر کمر مرصع بر بقچهٔ زرتاری گذاشته در پیش شاهزاده بر زمین نهاد و از عقب آن خوانچه‌های زر و نقل
نبات آوردند و از عقب جمعی از نازنینان همه مرصع پوش دست یکدیگر گرفته همه باادب داخل شدند و از عقب
آن نازنین صنمی داخل شد سر تا پا خود را در جواهر غرق نموده و نقاب مرصع بر سر کشیده و بند مروارید در گوشه
بند کرده خلخال طلا از شکل عنبر در پا پا را چنان میگذاشت که گویا جان جهان میخرامد عطارد یا دو
زلف چین بچین کافری دارد سر تاراج دین همه جا آمد تا برابر شاهزاده رسید سر فرود آورد و ایستاد
اما چون تصویر جان نشد وزیران و کشیشان اشاره بشاهزاده کردند شاهزاده اول تاج را از دست او باز

وقت

گرفت

ر و بر سر خورشید عالمگیر نهاد و سرش را پادشاهانه نسبت دید که ناخترجهان سپد بلرزه درآمد و سرتاپا عرق خجلت فرو نشست

وانیز نقاب نظر مهر اثر شاهزاده میکرد دهرگان حرکت میداد شاهزاده خود را بهر از حیله خودداری ننمود تا مکبر رسیان
بت وا و را بر تخت نشانید مجموع بزرگان در برابر او صف کشیدند و باو مبارکباد گفتند و بدست خورشید عالمگیر
بر صندلی قرار گرفت و بعد از آن خوانچه طلا نثار کردند ساقیان سیمین ساق باده ها مینایی زرین برگرفتند و بدست
خورشید عالمگیر دادند خورشید عالمگیر جام را تواضع کرد نزد شاهزاده باده را گرفت نوشید دختر نوشباد فرمود
پس ساقیه جام را پر کرده بشاهزاده داد شاهزاده بدختر داد نوشید پس جام بکمبه دش را آوردند بهر کس جامی دادند چون
روز باخر رسید خورشید عالمگیر از جا برخواست با امراء و وزراء متوجه بارگاه شدند در تخت ملک قانیا قرار
گرفت **بلیت**
بروز معبد سرو چهر ماه   بر سر نهادند تاج و کلاه   بتایید یزدان و پر و بخت خدا
وند کشور شد و تاج و تخت   بعد از آن رو بجانب پادری کرده گفت بروم بمجلس پدرم پرده بکدار شاهزاده را
بسیر و کلیسا ببر و بیاور در بارگاه پاپور انگشت قبول بدیده گذاشته باندرون کلیسا رفت و پرده چند
در اطراف کلیا آویزان کرده شاهزاده و یاران را اشاره بسیر کلیسا کرد شاهزاده با یاران باندرون رفتند
و تماشا میکردند تا بجائی رسیدند پرده دیدند که گذاشته بود پاپور از آنخانه درگذشت شاهزاده از پاپور پرسید
درین صفه چرا پرده آویخته اند جواب گفت ای شاهزاده دانست و آگاه باش که دستور پادشاهان فرنگ

چنین

چنین است که در زمان هر پادشاه که بشد صورت او را با فرزندانش با تخت و بارگاه نقاشان در کلیسا میکشند
تا پادشاهی که بعد از ان بر تخت نشست هر وقت بکلیسا در آید نظر بر اوضاع سلاطین کهنه و سیع نماید که از اوج جبر
ثبت تخت و بارگاه کنند بر دستور سابق بر امراء و وزراء رعیت و لایت را متوجه شود این بار که ملاحظه کرد دید صورت
پادشاهان گذشته بود اینصفه که پرده کشیدم ملک قانیا و خورشید عالمگیر است نموده پرده برروی او کشیم
که چشم بکار بر تخت و بارگاه نیفتد شاهزاده فرمود ای پاپور یکدم پرده از مجلس ملک بردار که مشاهده وضع بارگاه
نمایم باز فر و کذار پاپور پرده بالا کشید چشم شاهزاده و یاران بر مجلسی افتاد که کشیده و صورت ملک را بر
تخت جا داده ملازمان بر عقب وا ایستاده در برابر تخت ملک خندلی از زر کشیده نازنینی بر سر آن نشسته

نشسته که از شعاع جمالش مجموع کلیسا چون روز روشن گشت شاهزاده چون آن صورت را دید بجای چشم دهان
برا و نظر میکرد **بلیت**   هر آنصورت که صورتگر نگارد   نشان دارد ولیکن جان ندارد   اما نوشش آفرین
و ماه زرافشان و خانم محمد و حمید مجموع از دیدن ان آفتاب جمال فرنگی فرا در کار شدند و جمله به
اشارت چشم و ابروان آن نازنین را یکدیگر مینمودند شاهزاده دل از دست داد پاپور پرسید که اینصورت کیست
گفت صورت خورشید عالمگیر است که شما حالا او را بر تخت نشانیدید شاهزاده از سخن پاپور حالش پریشان شد که این
او میگفت ای آرزو ری باشد که با آن نازنین صحبت بدارم با هزار محنت و سوگواری از کلیسا بیرون آمد با تفاق
پاپور در مجلس خورشید عالمگیر رفتند چون رسیدند دیدند که خورشید عالمگیر بر تخت قرار گرفته و امراء و وزراء هر یک

بخود قرار دادند شاهزاده با یاران در برابر آن نازنین سر فرو برد و آنگاه دیدند و بر بارگاه گفتند اما خورشید عالم
از جای خود برخاست شاهزاده و یاران از اشاره خود بر صندلیها قرار گرفتند تا غروب در بارگاه صحبت داشتند
بعد از آن برخاستند و بارامگاه خود رفتند هر یک در جای خود با استراحت مشغول شدند نوش آفرین گفت ای شاهزاده
از دیدن آن صورت دل از دست دادم و گرفتار شدم شاهزاده گفت ای نازنین تو سرآمد خوبان جهانی و مای کم
از خورشید عالمگیر نداری حیف باشد که تو داغ در دلگذاری نوش آفرین گفت ای شاهزاده رنج بخرج مده و را نهی مکن
چگونه میشود که من دختر باشم و گرفتار شده ام که از او کام بر نمی آید اما شما کامت از وی بر میاید بسبب جهت
که خود قایم گرفته بخدا که تا او را نبینم و با او همدم نشوم از ولایت فرنگ نروم اما از آن طرف چون شب شد خورشید
عالمگیر از بارگاه برخاستند و خورشید عالمگیر بحرم رفت و با استراحت مشغول شد در خیال شاهزاده بود
و با خود میگفت که نمیدانم این مسلمان چه بر سرم آورده است که صبر و قرار از من رفته در تمام شب از فکر شاهزاده
خواب نمیکرد تا چون روز شد شاهزاده از جای خود برخاست و با یاران سوار شدند بدر بارگاه آمدند
و بارگاه را خالی دیدند پرسیدند چگونه است که پادشاه بارگاه نیامده است ملازمان گفتند که دستور
چنان است پادشاه هفت روز است از حرم بیرون نمیآید شاهزاده متفکر شد پس نوش آفرین
گفت ای شاهزاده بایست بکلیسا رفت و سیر آن تصویر کنیم شاهزاده قبول نموده با اتفاق یاران
رفتند پادری در را گشود شاهزاده و یاران باندرون رفتند در برابر مجلس ملک نشستند و سیر آن
صورت مشغول بودند تا آخر شب بجای خود آمدند القصه هفت روز که دختر از حرم بیرون نیامد
شاهزاده و یاران بکلیسا رفتند و سیر آن صورت میکردند چون روز هشتم شد منادی ندا کرده که
امروز پادشاه بباغ میرود قدغن نموده وای بر آنکس که از خانه بیرون آید هر که را در کوچه ببینند پوست کنند
شاهزاده با یاران که این خبر را شنیدند ملول شدند و باهم بسخن درآمدند که ما را چه باید کرد که دختر را ببینیم
نوش آفرین گفت چون شب شود از راه بام بیرون رویم خود را بباغ برسانیم و سیر مجلس او کنیم و برگردیم
شاهزاده گفت خوب است خانم گفت ای شاهزاده امر از شماست اما در این ولایت فرنگ اگر ما را بگیرند و نزد دختر برند
از ما سؤال کند که چرا بیرون آمده و قدغن مرا شکسته اید جواب چه خواهیم داد و اگر با ایشان نمائیم و بدر رویم و اباکنیم

فردا انجابت از خورشید عالم خواهیم گرشید خواهد گفت طریق دوستی نه چنان است که از خانه بیرون آید و ملازمان
مرا مجروح سازید شاهزاده از حرف خانم بسیار خوشش آمد گفت مرا چه باید کرد که بدیدن آن نازنین بروم خانم گفت
اگر خواسته باشی او را ببینی زر را طلب کن و بر پشت او سوار گشته بباغ برو و سیر آن نازنین را بکنید شاهزاده پر
زر را در آتش انداخت در ساعت زر حاضر گشت و زمین خدمت ببوسید و گفت چه واقع شده و چه
مطلب داری بفرما با جان بکوشیم شاهزاده فرمود میخواهم بروی و میمونه خاتون را بیاوری که بباغ برویم اما میمونه
خاتون چون اتفاقا رسید مدتی بود که هوای در سرش افتاد دایه را طلب فرمود گفت برو
بولایت فرنگ از شاهزاده خبری بیاور دایه پرواز نمود خود را بفرنگ رسانید در وقتی رسید که شاهزاده در
بارگاه نشسته بود و حکایت خورشید عالمگیر را بجهت زر بیان میکرد و میگفت برو میمونه خاتون را بیاور تا به
باغ برویم دایه را فرصت نشد که خود را بر شاهزاده نماید در اطراف باغ بگردش درآمد تا بجائی رسید که دختر ماه
پیکر و جمعی دم نظر آورد که در میان گل لاله میگردید و ملازمان در اطراف و جوانب او در گردش بودند دختر گلی چیده
در دامن کرده و از دستی پیراهن گرفته و از دستی پیاله و ساغر مینایی می در دست دارد و دختر هزار کرشمه پا می
گذارد دایه چون دختر را دید انگشت حیرت بدندان گرفت هزار حسرت و ندامت پرواز نمود و خود را
بگلستان ارم رسانید در وقتی رسید که زر در خدمت میمونه خاتون بود و پیغام شاهزاده را میگفت
که دایه پیش آمد و سر فرود آورد میمونه خاتون گفت ای دایه چرا دیر آمدی گفت رفتم بسیر باغ فرنگ دختری دیدم
که از جن و پری و نه از انس چنین صورتی دارد و چندان تعریف نمود که میمونه خاتون عاشق و بیتاب شد گفت ای دایه
شاهزاده زر را برای این فرستاده که بدان باغ رویم تا آن نازنین را تماشا کنیم در ساعت بفرمود تا تختی آورند
خود با یاران در تخت نشسته دیوان تخت را برداشت و روانه فرنگ شدند چون بخدمت شاهزاده
رسیدند از تخت بزیر آمده و بر شاهزاده سلام کرده و بر جای خود نشستند شاهزاده گفت ای میمونه خاتون میدانی
ترا بجهت چه آورده ام گفت بلی آنچه در خاطر شماست شنیده ام شما را در باغ برم اما مطلب این چنان کنیم که
دختر را از حال خود خبردار سازیم و با او بنشینیم و صحبت داریم شاهزاده گفت امر از شماست پس اول میمونه خاتون
پرواز کرده خود را بباغ رسانید از هر طرف بباغ نظر میکرد تا خود را بجای رسانید که گل ولاله

و آب جاری و درختان سایه دار انجا را پسند کرده برگشت شاهزاده را با نوش آفرین و باماه زرفشان برداشته متوجه
باغ گشت بجای که میمونه خواتون تعیین کرده بود برسیدند میمونه خواتون فرمود تا تخت آوردند و در انجا قرار گرفتند میمونه
خواتون گفت ای شاهزاده شما در اینجا باشید تا من بروم خورشید عالم گیر را بیاورم شاهزاده گفت زنهار توی
نکنی که آن سرو چمن خوبی برود میمونه خواتون گفت خاطرت جمع باشد که او را بهر نحوی بیاورم که عقل باور نکند پس شاه
زاده را انجا گذاشت و برفت از عقب خورشید عالمگیر چون داخل شد با مهوشان فرنگ و دلبران شوخ و شنگ
بگل چیدن مشغول بود و در هر گوشه و کناری میگردید و در هر جا گل رعنا و غنچه زیبا بود او را میچید و هر قدم ساقی صراحی در جام
میریخت دختر لاجرعه بر سر میکشید و در غم شاهزاده آه ناله و فغان حزین از دل میکشید و بهانه مستی زار زار میگریست بیت
مستی بهانه کردم و چندان گریستم تا کس نداندم که گرفتار کیستم خورشید عالم گیر از دست بگردن یکی از نازنینان میکرد
و باشارت چشم و ابرو از دل پرخون و از مژه اشک فشان بر صفحه رخسار ارغوان میریخت و دل غمگین خود را بان شیرین
زبان و تاج سر همه پادشاهان جهان سلطان ابراهیم خورسند میکرد گاهی میخندید و گاهی اشک گلگون میریخت که
میمونه خواتون در رسید از روی هوا گردی ملاحظه نمود و تماشا میکرد پس صورت خود را باب حیا پاکیزه نمود تبسم کنان
خود را بخورشید عالم گیر رسانیده خورشید عالم گیر فهو الجمال شد و نظر از میمونه خواتون بر نمیداشت میمونه خواتون
رخصت کرده آن خرمن گل نسرین را در ربوده و پرواز کرد و خود را به تخت شاهزاده رسانید زبان بدعا و ثنا گشوده و گفت خداوندا
تو آگاهی بر حال این بیچاره چنان کن که شاهزاده بوصل این گلشن کامرانی و سیر جویبار شادمانی برسد و هیچ احدی
قادر وصل ایشان نباشد پس آن نازنین را بر تخت نشانید و خود رفت با دایه خوانی بجهة آن رعنا ترتیب داده آوردند
اما خورشید عالم گیر چون بحال آمد دید خود را بر تخت پادشاهی نشسته و در یکطرف خود دید شاهزاده
پیاله شراب تواضع میکرد خورشید عالم گیر سر بالا کرده مشاهده نماید چشم او بر پریان افتاد که خوانهای میوه و مزه
و مرغ بریان در دست دارند در روی هوا ایستاده از خجالت سر بزیر انداخت و عرق از جبین فرو ریخت و با گلهای
که در دست داشت ببازی در آمد و سر بالا نمیکرد شاهزاده هرچند عرق از جبین او پاک مینمود و قربان صدقه میرفت
که دختر جام از دست بگیرد آن نازنین مطلقا التفات نمیکرد و جام از دست او نگرفت و نوش آفرین و
میمونه خواتون هرچند التماس کردند سر بالا نمود بهمان قسم که نشسته بود سر بزیر انداخت با گلهای دامنش

بار میکرد و کار بر شاهزاده تنگ شد حجابش پاره گشت تاج از سر برداشت و خود را بر قدم آن نازنین انداخت و
شروع کرد در گریه نمودن القصه چندان گریست که از هوش برفت خورشید عالم گیر را طاقت نماند
دست دراز کرده شاهزاده را در کنار و با آستین مرحمت اشک از رخسارش پاک میکرد و میمونه خواتون و نوش
آفرین نیز گریستند چون بهوش آمد چشم باز کرد سر خود را در کنار نوش آفرین دید از جا برخواست و او چون جان در بر
کشید و بوسه چند از رخسارش زد و او هم در عوض تلافی نمود و بمی خوردن مشغول شدند اما خورشید عالم

گیر چون مست شد رو بشاهزاده کرد و گفت ای ملک نور دیده من التماس دارم که مرا مرخص فرمائی
و در بارگاه این قدر مرا فکری کنم مبادا کسی از خدمه آنجا مرا و شما را ببیند و این فقره در دهان مردم فاش گردد
شاهزاده با یاران دیده گریان بهزار ندامت وداع کردند و بر تخت میمونه خواتون نشستند خورشید عالم
گیر همچنان با دامن پر گل از جای برخواست خرامان با دیده گریان و دل بریان میگریست و میامد تا بمحلات مان
رسیدند و همگی خود را در قدم [illegible] او انداختند و گفتند ای ملکه در کجا بودی که هرچند گشتیم ترا
نیافتیم خورشید عالمگیر فرمود در باغ گل میچیدم و تفرج مینمودم که ناگاه تختی بنظر در آمد و دیدم نازنینی در آن تخت
نشسته من پیش رفتم رسیدم که کیستی گفت میمونه خواتون دختر ملک گلستان بحرم آمده است که برود

بدیدن شاهزاده من چون اینخبرا شنیدم رفتم و براو سلام کردم انجواب داد برخواست مرا نوازش کرد و بر تخت
خود جا داده عزت بسیار نمود گفت خورشید عالم تویی که شاهزاده کمر تو را البت و بر تخت پادشاهی نشانید گفتم
بلی آن نازنین من از جمله خدمه شاهزاده ام آمده ام که شاهزاده را دیدن کنم نازنقاف روم مرا گفت بیا تا برویم من
در جواب گفتم که شما از جنس ما نیستید و مرا چه نوع صحبت با تو واقع میشود گفت با هر صورت که خواهیم میشویم
و هر که خواهیم صحبت و مصاحبت نماییم از او استدعا نمودم که چه شود اگر بخدم جهان ما شوی و کلبه ما را بجمال
خود معمور سازی آن پری از من قبول کرد گفت هر گاه که از خدمت شاهزاده مرخص شویم و برگردم یکشب مهمان تو
میشویم تا حال نزد آن پری بودم و باور از دل داشتم چون او رفت من آمدم برخیزید و بحرم رویم و تهیه تدارک
ضیافت آن پری زاد بگیرید که امروز یا فردا خواهد آمد و دایه و خدمه از اینسخن بسیار شادمان شدند و خورشید
عالم گیر گفتند که بسیار خوب است و خوب واقع شده که تو را با پریان مصاحبت افتاد و دست از و ندارید که
وجود پریان بجهة شما بسیار خوب است پس خورشید عالم گیر با دایه و خدمه از باغ بیرون آمدند و متوجه بارگاه شدند
و با مر جهان داری مشغول شدند و آنچه لازمه خدمت بود بجا آورده اساس مجلس را از سازنده و نوازنده و رقاص و با ایلد
و بسیار خوب سرانجام نمودند و از اطعمه مشروبات و بوی خوش مهیا کرده و تمام حرم را فرش زربفت و مخمل انداختند
و نازنینان در هر گوشه و کنار بصفا مشغول **اما** دختر در خلوت نشسته بود در را بروی غیر بسته و از فراق شاهزاده
زاری مینمود و در انروز شب در گریه و زاری و بیقراری و خدمه در تدارک و جمع نمودن اسباب بود تا آفتاب بر آمد خورشید
عالمگیر با روی زرد و اشک گلگون از حرم بیرون آمد امرا و وزرا هر یک بجای خود قرار گرفتند **اما چند**
کلمه از شاهزاده بشنو که در تخت میمونه خواتون قرار گرفت و میمونه خواتون گفت بایست که و میمونه خواتون
نازنین بگوید ما را تنها گذاشتی و خود بعشرت مشغول شدی میمونه خواتون پرواز نمود و داخل حرم دید که انجماعت سر را
برهنه کرده اند و نظر باسمان میکنند میمونه خواتون را عجب آمد که اینجماعت چه انتظار کس خود را به خورشید عالم
گیر رسانید و جا و سخن در آمد و خورشید عالم گیر را چو چشم بمیمونه خواتون افتاد از جا برخواست و روی شهر او بوسید
و او را در بر گرفت گفت میمونه خواتون شاهزاده بچه امر مشغول است گفت از فراق تو در گریه و زاری است خورشید عالم

گفت ای خواهر من ملاقات شما را بجهة خادمه خود تعریف نمودم گفتم که دختر پادشاه پریان میمونه خواتون را
طلبیده ام خوب خوشوقت شدند حال تهیه اسباب جهانی نمایند و هر زمان باسمان نگاه میکنند میمونه خواتون
گفت تدبیری خوب کرده حالا میروم شاهزاده و یاران همراه خود بیاورم خورشید عالم گیر فرمود برو زود شاهزاده
را همراه خود بیاور که طاقت مفارقت نیست میمونه خواتون رود برگشت خود را بشاهزاده رسانید و احوالات را
بیان کرد و شاهزاده خوشحال گردید در ساعت با میمونه خواتون و نوش آفرین در تخت قرار گرفتند دیوان تخت را
برداشت و در بارگاه ملکه آفاق خورشید عالم گیر بر زمین نهادند دختر به خدام فرمود تا بوی خوش در آتش
انداختند و مجمرهای زرین در دست گرفته در اطراف حرم بگردش در آوردند و جمعی از نازنینان برقاصی و سازندگی
مشغول شدند و گروهی شمعهای کافوری در شمعدانهای بلور گذارده و جمعی چراغها در دست و چراغبانی مشغول بودند
چنان عیشی در حرم خورشید عالم گیر گرفته هیچ دیده ندیده بود **اما چون شاهزاده** و یاران داخل
شدند ایشان عجایب مجلسی دیدند که چشم جهان بین روزگار هرگز چنان مجلسی ندیده شاهزاده حیران شد
با نوش آفرین میگفت که ناگاه نظر در دوختند و صدای دور باش بلند شد که شاهزاده و مجموع از جا حرکت نمودند

خورشید عالم گیر با چهره گلگون سیمین غبغب پای برهنه پیش آمد و خود را در قدم شاهزاده انداخت و او را در صدر مجلس
جای داد و حرمت نمود تا هر یک بجای خود قرار گرفتند و دیگر خدمتگذاری بر پریان بسته با نازنینان مهوشان و گلرخان هر یک
با پری مشغول شدند میمونه خواتون هر دم با پریان جام بال می زدند و انور ماه غبغب میلد خورشید عالم گیر از جا خود در
دست ساغری بر داشت در برابر شاهزاده سر برهنه کرد و گیسوان عنبر فرو ریخت و چهره برافروخت شاهزاده چون چنان

دیدهای بر کشید و گفت دختر ترسا بهین بخنده خورشید گیر شد   زلف چین در خش اندر پا دل زنجیر شد   و

میگفت   مسلسل زلف و رخ و در بر ته داری   گل و سنبل بهم آمیخته داری   پریشان چونکنی آن تار زلفان

بهر باری اویته داری   شاهزاده دست دراز کرده جام از دست خورشید عالم گیر گرفته بر سر کشیده دوباره

داد خورشید گیر بعد از ان جام را بگردش در آوردند ده جام نوش آفرین و ماه زر افشان میمونه خواتون و خانمحمد و حمید

داده و بجامی خورشید عالم گیر داده نیز خود نوشید و در طلبها گران پهلو ده و بخضار مجلس داده چوندورسم کردند خورشید

عالمگیر مست شد شروع باین ابیات نمود   ز شادی و نشاط باده نوشان   در انداز ند خرقه پوشان پر و یان گل

رخ همچو لاله   گرفته شیشه و جام پیاله   خورشید عالم گیر چون از شدت عیش زیاد بر او تاثر کرده برخاست و برقاصی

در آمد چنان رقصید که ملک و دل فلک بر میان تخت حیران بوده آفرین میکرد میمونه خواتون و نوش آفرین و ماه زر افشان

نیز بنیاد از او استدعا خواستند و شروع در رقص نمودند چنان جرمی دادند که تمام اعضا شنونده و خواننده و شاهزاده بحرکت

در آمده بود و میمونه خواتون در رقص نمیمود و هر دم عربده میکشید و نازنینان دیگر به بیتاب در آمدند در رقص میشدند تا داخل مجلس شدند

دایه و خدام و ماه لقایان فرنگ چون آن مجلس را دیدند کاشروع در رقص کردند سازنده و نوازنده هم دست از نواختن چنگ

و عود و سه تار و بربط برداشتند برقص در آمدند خانمحمد و حمید که آن حور وشان را دیدند و چون ایشان می دیدند چنان

عشق عنان گیر دار جای جستند و هر کس که رسیدند گرفتند یکدیگر چنان مست شدند که از خود خبر دار نبودند و برگرد

کرسی رسیدند دست در گردن او کردند و بوسیدند تا آنکه از هوش برفتند و خبر از خود نداشتند چون ساعتی گذشت

خورشید عالمگیر بهوش آمد آن حال مشاهده نمود حیران شد از جا بخود برخاست و بربالین نوش آفرین نشست و او را بحال

آوردند هر دو میمونه خواتون را بحال آوردند هر سه بربالین شاهزاده آمدند که مدهوش بود و تاج از سرش بدور افتاده گریبان

چاک کرده از پای در آمده بیخود بود وجمع آمدند خورشید عالم گیر سرش را در کنار گرفت و میمونه خواتون دست او را

مالیدند و نوش آفرین تاج بر سرش میگذاشت و ریش را لب میبوسید بهوش آمد چشم باز نمود و آن حالت را دید و خجالت

سر بزیر انداخت و متفکر بود که رو بکدام پریچهره نماید پس شاهزاده بهر از دل با آن گلرخان بسخن در آمد سخن گفتن آغاز

کرد و دلداری نمودند شاهزاده بر تخت بشاهنشاهی قرار گرفت و در پهلویش نشستند در انوقت شاهزاده دستور داد که خانمحمد

و حمید و ماه زرافشان را بحال آوردند و سازنده و نوازنده را آگاه نمودند و باز مجلس را بحال آوردند خورشید عالم

عالم

ازدست بیرون رفت

پرون

آفرین

نیز بود انجمن بگفت   کو هر زمان بصد جانش بهاست   جان چه باشد ملک و سلطانش بهاست

ملک سلطان چیست در بر دلبر   عرصه ملک و سلیمانش بهاست   عرصه ملک سلیمان چه قدر   اختر و افلاک

ار کانش بهاست   اختر و افلاک و ارکان کمترند   سفی جان شهزادش بهاست   القصه آن شب را

تا صبح بعشرت گذرانیدند چو صبح گشت خانمحمد برخاست زبان بدعا و ثنا گشود و گفت ای شاهزاده حالا باید رفت شا

زاده بخورشید عالمگیر گفت حالا ما را امر خص فرما که روز شد خدام بیدار خواهند شد ما را در این بزم با تو در بینید عجیب تو

خواهد گشت بهتر انست که برویم شب را بخدمت بیایم خورشید عالمگیر دانست که راست میگویند اجازه داد

شاهزاده وداع کرده بر تخت نشستند دیوان تخت را برداشته بمنزل آوردند خدمه از خواب بیدار شدند

داخل مجلس خورشید عالمگیر شدند همچنین مجلس را دیدند جواهر بسیار و یاقوت فراوان ریخته القصه چون شب

رسید و کوکب موافق آسمان نمودار گشت خورشید عالم گیر خود مجلس ما و شاهانه ترتیب داده منتظر

بود ان بودند که از آنجانب شاهزاده با یاران بر تخت قرار گرفتند دیوان تخت را برداشته بمجلس خورشید عالم

گیر آوردند داخل مجلس شدند سلام کردند خورشید عالم گیر جواب داد شاهزاده را در صدر مجلس نشانید هر یک در جای خود قرار گرفتند

در مجلس در آمدند و پیاله چند بهر یک دادند همه مست گردیدند جواب اینشاهزاده رابود خورشید عالم گیر فرصت کرد

البته

بر جست و در بغل شاهزاده نشست و پا بار ادر کمر شاهزاده قفل کرد دست در کردن او در آورده شاهزاده نیز اخر من کل راد
بر کشید و بازار بوسه گرم شد و شفتالو رواج گرفت و چنان باهم در آمدند که گویا شورش در عالم افتاد القصه اندد

محمور عاشق را انشب از بوسه کام گرفتند دست در گردن هم در آورده و در رختخواب باستراحت مشغول گردیدند تا
صبح در بغل یکدیگر بخواب بودند و راز دل باهم بیان نمودند چون روز نزدیک شد خورشید عالمگیر برخواست و یاران را بیدار
کرد بحمام حرم رفتند و از حمام بیرون آمدند نشستند خورشید عالمگیر دایه را طلب فرمود گفت میمونه خواتون امروز در
پیش نشست گیسر را مده که در این عمارت آید دایه قبول نمود در بیرون ایستاد از خدام هر کس آمد دایه مانع شد خورشید عالم گیر
باز کمر در میان بسته در خدمت شاهزاده ایستاد مینای می لعل در پیاله مهیا ساخته خود ساقی گشت پیاله چند بیاران
داد چون شاهزاده مست شد خورشید عالمگیر گفت ای نازنین مارا اراده انست که از خدمت مرخص شویم و برویم
بچین که دیده احباب در راه منت دیگر امر از شماست خورشید عالم گیر گفت اختیار با شماست اما
باامید وصال تو من خوشوقت و بدیدار فرخنده آثارت خورسند میشدم و بروفای تو دل بسته بودم حالا از دیدارت
محروم مانم و از فراق جان تو نالان باشم و البته جان در بازم و بگوشهٔ غمکسار در سازم صد حیف که
اول از راه دوستی و محبت در آمدی و در فرو نکاه صف شکنان بر سر آمد جان و دل بر بودی و هر از ان مهر و جا نمودی
و بیکباره تیر قلبگاه دلم باختی و رسوائی مرد زنم ساختی و حال دلم را غرق خون میکنی این بگفت و بگریه در آمد
و زار از نرگس مخمورش اشجار بد و لعل پر شرار گشت عطارد شرار امیر لعلش ز آتش آه نرگس رنجیت
مروارید بر ماه دگرگون چهرهٔ طاوس از نیش پر از خون نرگس عاشق فریش القصه خورشید

عالم گیر را گریه و خروش و غلغله در بارگاه افتاد نوش آفرین و ماه زر افشان و خانمحمد و حمید بگریه در آمدند و بسیار گریه
شاهزاده خورشید عالم گیر را در بر گرفت گریست و میگفت سرو قد شیرین گفتار با تو از جان و دل یار و
باسلسلهٔ مهر گفتار گرفتارم لیکن اراده داریم بضرورت باید رفت و میدانم که از فراقت چشم براه کلام تو
خواهد شد و لیکن این کار بر وجه اختیار نیست بلکه تقدیر الهی است سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست
رخ خود جدا شدنم و از تو ام جدائی هست جدا شدن از تو بر وجه اختیار نبود و گرنه مذهب عشاق
بیوفائی نیست خانمحمد و حمید دید که از شدت اندوه و غم و جدائی نزدیک است خورشید عالم
گیر و شاهزاده هلاک شود دست در گردن هم در آورده و از هوش رفته اند مضطرب گشت و شاه
زاده را بهوش آورد و گفت فدایت شوم اگر بخواهی بولایت چین برو و اینجا بیائی صورت ندارد و اگر
بخواهی خورشید عالم گیر را همراه خود ببری القصه سلطنت او ست بار در محبت صورت نمی بندد پس
بدتر انست که ما برویم بعد از چند مدت که گذشت میمونه خواتون مراجعت کند خورشید عالم گیر را در حضور
امرا و وزرا تکلیف سلطنت مازم کند و قبول نماید کسیر او در جا خود نشانید و بهانهٔ آن که باید بقاف
از عقب ما بچین آید تا ده کسی از این فقره مستحضر نخواهد شد و شما هم در عیش و عشرت مشغول خواهید شد
در مصیبت امراء و ارکان دولت دست از پا خطا نکنند و القصه امروی او نخواهد شد امراء خاطر
جمع باشند که در قاف است خواهد پیوسته از و حساب خبر بند همه رای خانمحمد را قبول کرده خورشید عالم
گیر اندیشه خوشش آمد و شاد کرد دید و برا و آفرین کردند قرار براین دادند که فردا شاهزاده بچین رود و
مجموع را راضی کردیدند و بعد از به صحبت مشغول شدند چون شب شد رختخواب گسترده هر یک باستراحت
مشغول شدند نوش آفرین و میمونه خواتون را دل بحال خورشید عالم گیر بسوخت که تنها خوابیده و هر زمان آه
میکشید بر خورشید گفتند برخیز و در بغل شاهزاده بخواب و او را در بغل شاهزاده جا دادند و انها در بغل یکدیگر
خوابیدند شاهزاده خورشید عالمگیر را در بر گرفت و در آن شب وداع پیوسته در صحبت و یار بود تا چون
صبح شد از خوف خدمه از جا جستند و همان شب خورشید عالم گیر را وداع نمودند اشک حسرت فرو ریختند
و یکدیگر را وداع کردند و بر تخت قرار گرفتند و دیوان تخت را بر داشته منزل خود آوردند از الطرف خورشید

عالم گیر بیرون آمده در بارگاه نشست امرا و وزرا آمدند و هر یک در جای خود قرار گرفتند شاهزاده با یاران در بارگاه
آمدند و سلام کردند جواب شنیدند خورشید عالم گیر بارگاه دولت مجموع از جا برخاستند شاهزاده را تعظیم کردند
و نشانیدند می مجلس در آوردند چون شاهزاده و یاران مست شدند خانمحمد برخواست زبان گشود و خورشید عالم
گیر را دعا کرده بعد از آن گفت نازنین یارا آرزو آنست که از خدمت مرخص شویم برویم بولایت چنین که
حادثه شاه در راه است و مدتیست که از ایشان خبر نداریم خورشید عالمگیر این سخن را شنیده آب در حلقه چشم
بگردش در آورد روی بشاهزاده کرد که اگر شما را محنت چند روز در ولایت ما باشید تلبنده مجالس شما را
بعد از آن بروید شاهزاده گفت ای شاه ما را اراده در پیش است ماندن ما صورت ندارد و شما البته ما را
مرخص فرمایید اگر حیات باشد باز بخدمت خواهیم رسید بعد از آن خورشید عالم گیر لاعلاج گشته شاهزاده را
رخصت داد و بقدر چهار صد تومان زر و جواهر برسم پیشکش بسرکار شاهزاده و چهار غلام فرنگی مسلح و مکمل
انعام داده بهزار حسرت وند است شاهزاده خورشید با امراء وداع کرد از جای برخواست و بیرون رفت

عالم گیر

بعزم وداع خورشید عالم گیر نیز از عقب شاهزاده با امراء بیرون نوش آفرین و ماه زر افشان را با میمونه خواتون
در بر گرفت و باهم بسیار گریستند خانمحمد و حمید را نوازش فرمود تا بیرون ولایت فرنگ بمشایعت شاهزاده
و یاران آمد خورشید عالم گیر شاهزاده را بچشم و ابرو وداع نمود و میگفت رفتی و صد هزار دلت دست
در رکیب   ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب   شاهزاده دیده حسرت پر آب نمود و گفت   قسم کاش
بر این کوی گشته دیگر بار   که از این مرحله دل نگران بستم بار   القصه خانمحمد و حمید خانمحمد سراپرده اساس
خیمه و خرگاه روانه شدند چون بمنزل دیگر یار فرود آمدند شاهزاده میمونه خواتون را طلب فرمود در بر کشید
او را بوسید گفت ای نازنین حالا برو و بباغ ارم چون بولایت چین برسم ترا طلب کنم و در عیش و عشرت بگذرانیم
میمونه خواتون گفت اگر اجازه دهی فرنگ دیو را در خدمت شما بگذارم وقتی شما را امری واقع شود و
فرنگ دیو را فرستاده تا مرا خبر کنند شاهزاده قبول کرده میمونه خواتون فرنگ دیو را طلب فرموده بجهت
شاهزاده گذاشت شاهزاده و یاران از او وداع نموده روانه قاف گشت شاهزاده کجاوه نوش آفرین

و ماه زر افشان را بر اشتران بستند و روانه ولایت مغرب شدند شب و روز مرکب تاختند تا بعد از آن مدت
یکماه بدو منزلی ولایت رسیدند در دامن کوهی چشمه و مرغزاری بود آنجا فرود آمدند اما چند کلمه از خورشید

مغرب

عالم گیر بشنو که بعد از مفارقت و وداع شاهزاده یکماه از حرم بیرون نیامد امراء و وزرا هیچون مصلحت دیدند
که باید کاری کرد که امور سلطنت معطل نماند که ولایت از دست خواهد رفت فرنگ را طلبیده و با او
یار کرده و او را بر تخت نشانیم اگر آنوقت خورشید عالم گیر آزاده جنگ کند سپاهی مدد و امداد نخواهد
کرد و بکیانوش برابر نخواهد کرد تا آنوقت فارغ خواهیم شد پس در ساعت بکیانوش نامه نوشتند چون
نامه باو رسید در ساعت سان لشکر را دیدند با هشت هزار فرنگی از ولایت خود بیرون آمد روانه ولایت
ملک شد چون بیک منزلی شهر فرنگ رسید آوازه بشهر فرنگ افتاد که کیانوش بجنگ فرنگ آمده و در یک
منزلی فرود آمده چون اینخبر بخورشید عالم گیر رسید آه کشیده و زار زار گریست   غم زمانه خورم
یا فراق یار کشم   بطاقتی که ندارم کدام بار کشم   پس هزار گونه درد و الم بر تخت قرار گرفت و
با امرا سخن در آمد گفت شنیده ام که کیانوش آمده میخواهد تاج و تخت مرا صاحب شود امراء گفتند بلی پادشاه
که دل از دست داد و در حرم نشستند چنین خواهد شد خورشید عالم گیر گفت باید حالا سان لشکر را به
بینیم که دفع دشمن شود وزرا گفتند آنچه زر و جواهر بود بمبلغی دادی ملازمان را باو بخشیدی
امروز که دشمن بر سرت آمده از ما سپاه میخواهی ما را کاری نیست و باتو رجوع نداریم خود علاج کن
خورشید عالم گیر دانست که وزرا سر خیانت دارند چشم پر آب کرده از بارگاه برخواست و بحرم رفت ملازمان
خود را طلب فرمود خلعت داد و نوازشات کرد در عرض ده روز دوازده هزار سپاه تدارک دید و از شهر بیرون رفت
و در مکان بسیار خوب فرود آمد از آنطرف هم کیانوش در برابر هم ایستاده و چشم در عرصه میدان داشت که
دلاوران اسب بمیدان انداختند در آن وقت کیانوش بمیدان آمد و سر راه خورشید. عالم گیر گرفت آن
بسیار از انها بقتل رسانیده و انروز چون باخر رسید طبل بازگشت از هر دو جانب زدند سپاه برگشت
نمودند دختر در فکر و خیال بود که فردا با کیانوش چه کند آمدیم بر سر حکایت چند کلمه از شاهزاده بشنو
که چون بدو منزلی مغرب رسیدند خانمحمد و ماه زر افشان در خیمه نشسته بودند که شاهزاده از خیمه نوش آفرین بیرون

ا ر ج. اهل خیمه خانمحمد گشت فرمود ای خانمحمد هوای خورشید عالم‌گیر که مراد سر است و از دوریش دلم می‌طپید
اگر کسی بود که متوجه نوش آفرین میشدی با فرهنگ دیو میرفتم خورشید عالمگیر را دیدن کرده و باز گشت مینمودم
خانمحمد گفت ای شاهزاده من نگاه میدارم شاهزاده گفت من شما در همین مکان باشید و اهل مغرب شوید تا
بمراجعت شاهزاده بر گردن دیو سوار شد و روانه ولایت فرهنگ شد اما از آنطرف خورشید عالم‌گیر از جنگ
برگشت سران سپاه را طلب فرمود و از بشارت فرمود گفت فردا باید چنان حرب نموده که کیانوش و سپاه
رو بهزیمت گذارند و در دست ایشان کار گویند چون روز شد از دو جانب طبل زدند هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند
در آنوقت که کیانوش مرکب تاخت و سر راه در گرفت و مبارز طلب نمود سواری در برابر او اسب انداخت
آن ناپاک او را در گشت. القصه بسیاری از سران سپاه خورشید عالم اسب بمیدان تاخت و سر راه
آنحرمزاده را گرفت و بایکدیگر حرب نمودند از هر دو جانب آواز برآمد گرگ گرگ برآمد و بیکدیگر ریختند چون خنگ مغلوبه
شد شمشیر بهم میزدند تا کار بجائی رسید که خون چون جوی آب روان گشت کیانوش بیداد میکرد و هر که میرسید او را
بیکطرف انداخت بیجا میاورد و سپاه از آن ناپاک رو بگریز بودند آخر چنان گشت که سپاه خورشید عالم‌گیر رو بگریز
نهادند خورشید عالم‌گیر هر زمان نعره میزد و بکیانوش نهیب میداد و جنگ میکرد و کیانوش از شجاعت خورشید
عالم‌گیر تعجب میکرد و تا اشارت کرد که کمند از کمند انداختند و از چهار جانب تقرار ده هزار کمند بر گردن خورشید
عالم‌گیر انداختند و فرو کشیدند هر دو پایش از حلقه رکاب بدر رفت و بخاک افتاد و سر بسوی آسمان
بلند کرد و بمناجات در آمد بعد از آن گفت اگر دین شاهزاده حق است تو شاهزاده سلطان ابراهیم را برسان
تا بدین او در آیم که ناگاه بامر الهی از روی هوا نعره شاهزاده بلند شد و رو بنشیب میآمد بزمین رسید و
کیانوش دید که شخصی بر گردن دیو سوار شده فرود آمد تا بزمین خود را بمرکبی رسانیده و سوار گشت شمشیر کشید
و نعره برآورد و تیغ بر سپاه کیانوش نهاد فرهنگ دیو لغل کشوده به یاوری شاهزاده صد صد نفر میکشت
در هوا میبرد و از آنجا سر از بر میکرد اشخاص که سوار اسب بودند دیدند که آدم از آسمان فرود میآمد بر
مرد و مرکب میخورد که گوشت بدن انها الپسان را دمیشود و سپاه کیانوش که این قضا را دیدند
رو بهزیمت نهادند و ایشان خود را بلشکرگاه رسانیدند و احوال باز گفتند کیانوش دست از خورشید

عالم‌گیر برداشت و متوجه سپاه گشت در وقتیکه گریزان شده بودند جمعی تیغها کشیده از روی هوا میامدند و بر سر که
میزدند هلاک میکردند سر بالا کرد شخصی بر فراز ایشان ایستاده جمعه از آسمان فرود میآیند و سپاه را برداشته
بالا میبرند و از آنجا بزمین میکنند و فرود آمدن جمعی دیگر بطرف میشود کیانوش از زین و تیغ بجز و لرزید در رو
مرکب را بر گردانید بدر رود ناگاه شاهزاده بار رسید و گفت ای ناپاک بکجا میخواهی رفت باش تا بو گلدی دم

کیانوش شاهزاده را چون دید از نهادش برآمد لاعلاج بر سر راه شاهزاده آمد شاهزاده امان نداد چنان تیغ بر
فرقش زد که از لنکش بدر رفت غریو از لشکر برآمد چون سپاه کیانوش را کشته دیدند باقی مانده لشکر رو
بگریز نهاده سپاه خورشید عالم‌گیر فرصت یافته از عقب ایشان و نهادند و اسباب بسیار غارت کردند
شاهزاده در میان جنگ خود را بخورشید عالم‌گیر رسانیده او را بسته دید در گوشه میدان افتاده آه از
نهادش برآمد خود را در قدم او انداخت و او را از بند نجات داد که در اینوقت میمونه خاتون در رسید زبان
بدعا و ثنا کشود خود را در قدم شاهزاده انداخت شاهزاده گفت ای میمونه خاتون چگونه آگاه گشتی و با ما اتفاق
کردی میمونه خاتون گفت ای شاهزاده مرا اراده آن بود که بخدمت مشرف شوم چون وارد شهر فرنگ
شدم با خود گفتم که خورشید عالم‌گیر را ببینم بعد بروم چون بدینجا رسیدم که جنگ نمایند شمار او در میان سپاه دیدم
که جنگ میکنید با شما موافقت کردم پس شاهزاده از خورشید عالم‌گیر پرسید که چگونه شد کیانوش
بر سر شما آمد و از شما دوری نمود خورشید عالم‌گیر نامه نوشتن و خیلعت وزرا بیان نمود شاه

زاده در ساعت خورشید عالم گیر را بر تخت میمونه خواتون نشانید و روانه حرم شدند خود با فرهنگ دیو و سپاه رو بشهر
آوردند داخل شهر گردیدند چشم شاهزاده با امراء و وزراء افتاده دیوان طلب فرمود و گفت این نامردان بانجیان
بانکه خورشید عالم گیر را مغلوب کنند نداشتند دیوان ذریه ایشان را تلف کنند پس شاهزاده با فرهنگ
دیو هفت بکیر از گریبان این خائنین را و اشهار ابر داشت و بالا بره از انجار ها نید که با خاک برابر شدند
مردم فرهنگ از تعجب دست داد فریاد الامان آوردند و تضرع و زاری بخدمت شاهزاده آمدند بعد از
آنکه شاهزاده در بارگاه قرار گرفت منادی کرد که هر که با ملک خیانت کند او را باین عذاب خواهیم نمود چون
روز باخر رسید شاهزاده فرهنگ دیو را در جای خود ... خود داخل حرم گردید خورشید عالم
گیر و میمونه خواتون از جا برخواستند شاهزاده را در بر گرفتند و قربان و صدقه میگردیدند و بر مسند نشانیدند
و اساس بزم چیدند تا نصف شب بعشرت و می خوردن مشغول شدند آخر شب میمونه خواتون برخواست
و گفت ای شاهزاده مرا مرخص فرما که بپدرم گفته ام زود مراجعت میکنم شاهزاده او را رخصت داد و روانه
قاف گشت و بعد چند جام می میل و تناول فرمود بحریف نیز پیاله داد همگی مست شدند با خورشید عالم
گیر خوابیدند چون روز شاهزاده برخواست خورشید عالم گیر را سراپا او را بجواهرات گرفت بر داشته در بارگاه
نشانید خود زیر دست او نشسته فرمود تا بزرگان فرهنگ حاضر شدند شاهزاده رو باهل فرهنگ کرده فرمود بدانید
که ملک با ملک قاف یکی شده است اگر خورشید عالم گیر خواسته باشد در آنی میتواند فرهنگ را بباد فنا بدهد کار
شما از حسن بحال خود کشید در همان مجلس از امیران وزیر تعیین کرده نظام سلطنت را باو واگذاشت و سپاهیان
نوازش نمود و بزرگان را خلعت داد و نظم و نسق را درست نموده با خورشید عالم گیر بحرم رفت و بخوردن
و نوشیدن باده قرار آمدند مدت سه روز در ولایت فرهنگ بود بعد از آن خورشید عالم گیر را وداع کرده با فرهنگ
دیو سوار گشته متوجه ولایت مغرب گردید اما چند کلمه از شاهزاده مغرب بشنو از دشمن برنت
از داغ نوش آفرین دایم در غم بوده شاهزاده سعید و مسعود هم بحال و بود ... ندیمی سیدند
تا آنکه جاسوسی آمد خبر شاهزاده را آورد که نزدیک کمر وارد شود و فرمود هزار سواران به ... خبر بخانمحمد
دادند که شاهزاده سعید و مسعود چهل هزار از سپاه ما شنیده بسر شما میآید که نوش آفرین بجبر و خانمحمد او را از شهر

برادر گفت تا جان دارم با آن سپاه میکوشم و نوش آفرین را که نمیگذارم که او به سعید بازگردد پس جاسوس در حرف بود که از راه
مغرب گرد شد چهل علم نشانه چهل هزار کس نمودار گشت و در پیش آن سپاه علمها کشیدند در سایه علم شاهزاده مسعود
جرماد با آن یکصد سوار برابر اردوی شاهزاده رسیدند و صف کشیدند میمنه و میسره و گمینگاه سرانجام کردند
اما خانمحمد دوازده هزار غلام که بچهار ازو فرنگی بود برداشت و در برابر چهل هزار کس صف کشیده خود در جای شاهزاده
قرار گرفت سپاه چشم در میدان داشتند که کدام دلاور اراده میدان کند که ناگاه مسعود اسب در میدان تاخت
نعره برآورد که ای شاهزاده بی نام و نشان بیا که داد دل از تو بستانم و خاک در کاسه سرت خواهم کرد تا
پادشاهان عالم را معلوم شود که از هزار کس چه قدر کار برمیآید خانمحمد چون این خبر را شنید جا خود را به حمید داده
اسلحه پوشیده و بر مرکب شب رنگ برنشست و خود را بمیدان رسانید و سر راه آن ناپاک را گرفته و میگفت

بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد
ترا چه حد آنکه در میدان طلب نمائی بگرد

تا بکندیم مسعود گفت ای خانمحمد برو شاهزاده بمیدان بفرست تا مردی خود را ظاهر کند خانمحمد این سخن بشنید دست
در قبضه شمشیر آبدار کرده گفت چه از دست من بسر برکشید خان محمد در آن کشاکش زیرکی نموده تیغ از دست او در کشید
دست بکمرش کرده حواله او نمود آن ناپاک گرز را دو گروه از قضا بکله اسبش در آمد مرد و مرکب در هم غلطیدند خانمحمد

تصویر جنگ کردن خانمحمد با شاه زاده حکمران مغرب

محمد بیک ضربت کارش را ساختم پس غلامها ریختند او را ببر بردند آن ناپاک در ساعت سوار گردید از دو

طرف تیغ برکشیدند بریکدیگر افتادند خان محمد تیغ بکار میبرد و بر هر که میزد کارش را میساخت و سپاه را دلداری می نمودند

و هر زمان مرکب بطرفی میتاخت و تیغ بر سپاه شاهزاده مسعود میانداخت مجموع را با مان آورده بود تا نزدیکی غروب

آفتاب جنگ کرده چون روز باخر رسید طبل بازگشت زدند سپاه دست از یکدیگر برداشته و بارامگاه خود

رفتند چون خان محمد نظر بر سپاه انداخت همه را مجروح دید و حساب لشکر را دید که شش هزار از لشکر کشته شده

آه از نهادش برامد شروع در گریه و زاری نمود و دست بسر خود زد از مرکب بزیر انداخت و بخیمه خود آمد اتش از

غصه چیزی نخورد با حمید و غلامان میگفت فردا چگونه جنگ توانم نمود جواب مسعود چگونه خواهم داد پس امر

بسیار کردند بعد از ان در دامن کوه گذاشت و نوش آفرین و ماه رز افشان را در قلعه کوه جا داده غلامان قدغن کرد از

در بسر ایشانها کو برابا ید بزنند سر شمار اما از رم القدر مجاه فطنت بنمایند تا من خود را بر سپاه مسعود زنم و جا خود را نثار کنم

انوقت شما نوش آفرین و ماه رز افشان را اسرار ازتن جدا سازید و از کوه بجانب سپاه اندازید و شما هم خود را از کوه سرنگون

کنید که کشته شوید و اگر شاهزاده از فرنگ آید و برسد و آگاه شود که ما جان خود را در راه او نثار کردیم و سیرت

او را نگاه داشتیم البته خون ما را باز خواست خواهد نمود پس با دیده اشکبار از کوه سرازیر گشت و ان شش

هزار غلام چهار صف آراسته و از هر صف بصف دیگر نصیر ا باز داشت و سنگهای عظیم پیش آنها گذاشت

و گفت هر وقت دیدید که سپاه مغرب غالب آمد شما این سنگها را از کوه سرازیر کنید انچه وصیت بود کردم

بعد از ان با حمید و غلامان کار کن از کوه سرازیر گشتند روی بر خاک مالیدند و از خداوند خواست فتح نمودند

تا آفتاب از چرخ خود را گذشت ناگاه سپاه مغرب از جا در آمدند و هر کب و فیل سوار شدند روی بمعرکه آوردند

مسعود چون بمعرکه رسید و اسباب بجا پیده و اسبان هر دو منه کوه بنظر درآورد گفت ای خان محمد دانستم که

شاهزاده همراه نیست از ترس من گریخته بدر رفته حال تو خود را بکشتن مده و نوش آفرین را بجا ده تا نشان آنکه

من بغیرت تا از سر خونت بگذرم و ترا بنوازشات شاهانه روانه چین کنم و اگر خلاف کنی تیغ برکشم و با

از روزگارت برآورم و کاری بر سپاهت کنم که هر دشت انها باز گویند خان محمد گفت ای نامرد کمتر از سگ

لاف دروغ مزن و خود را ستایش مکن طمع داری که نوش آفرین از من بگیری نخدا قسم که تا جان در تن میکوشم

ولیکن

ولیکن از رم تا خدا چه سازد آگاه باش که انیک با سپاه دیو و پری میرسد و ترا چون شاهزاده الیاس بر دار خواهد کشید

اما مسعود انیخرا چون شنید تیغ برکشید و مرکب را بجانب خان محمد راند خان محمد دست بر تیغ ابدار کرده

او نیز کشید و شمشیر حواله بر خان محمد کرد خان محمد پشت تیغی بردم تیغ آن ناپاک زد که تیغ او خورد گشت خان محمد تیغ

برکشید آن ناپاک سپر بر سر کشیده تن خود را در زیر سپر پنهان نمود خان محمد چنان بر قبه سپرش زد که از پشت

در گذشت و بر شانه مسعود فرو نشست اما کارگر نگشت آن دست نظاره کرده و نعره برآورد خان محمد سپر بر سر

کشید او از زور قوت چنان بر سپر خان محمد زد که سپر را سراسر شگافت و بر فرق خان محمد رسید چهار انگشت

بر سرش جای گرفت مسعود او از زبر اوردگشتم خان محمد وزیر را آورد و بر سپاه آورده و سپاه را از هم متفرق ساخت

و متوجه پای کوه گشت خان محمد زخم برداشت نوعی سر خود را البت و تیغ برکشیده خود را بر سپاه مسعود

رسانید هر چند میخواست که خود را بر سپاه افکند که خود را مسعود ضربتی چشانیده برگردد از هجوم سپاه

که از عقب او میرفتند ممکن نشد و فایده نبخشید و از انطرف مسعود خود را الصف دوم رسانید و ایشان

از پا درآورد و متوجه دیگر گشت و از تیر و سنگ شمشیر محابا نداشت تا چهار صف بهم شکست تا بجای رسید

که مرکب بالا نمیرفت از مرکب پیاده گشت دامن زره را بر کمر زد و سپر بر سر کشید بالای کوه رفت غلامان

و خواجه سرایان لشکر تیرها کمان را به جانب آن ناپاک کرده از ایشان باک نکرده بالا میرفت چون نوش

آفرین و ماه رز افشان و کنیزان سر را برهنه کرده و بمناجات در آمده و بدرگاه قاضی الحاجات مینالیدند و

میگفتند خداوند امید بحق بازان بداغ سینهها جانگدازان بیا یا رب یا رب شب زنده

داران بامید دل امیدواران که درمان دل پر درد ما کن دوای جان غم پرورد ما کن هنوز این حرف

در دهان نوش آفرین تمام نشده بود که قادر قدرت نما قدرت نمود که از روی هوا فرهنگ دیو نمودار گشت

زاده را بر زمین گذاشت شاهزاده چون انجنگ را دید و خان محمد زخمدار و مردانه میکوشد که در میان سپاه

افتاده و نعره میزد و تیغ میزد و غلامان را مجروح دید که بر یکدیگر افتاده اند شاهزاده مسعود را دید که دامن

زره بکمر زده از کوه بالا میرود و در قلعه کوه نوش آفرین و ماه رز افشان را دید که سر را برهنه کرده دید که مناجات

و استغاثه مینمودند غلامان تیر بر سپاه میانداختند و سپاه مغرب چنان بیداد میکردند شاهزاده را

طاقت نمانده از انجا که بود چنان نعرهٔ برآورد که کوه و دشت لرزید سپاه مغرب مضطرب شدند چون با صاحب
شتند شاهزاده تیغ برکشیده بر سپاه مغرب گذاشت و از هر طرف ... نیزه راه را ...
و از کوه بالا رفت که مردم مغرب آواز برآوردند که ای شاهزاده مسعود در عقب ... کن که شخصی سپاهت را چو
نهنگ در دم کشید و عالم را خراب کرد   اما مسعود در قفای ... شاهزاده را دید ... و بر ...
لاعلاج متوجه شاهزاده گشت شاهزاده دید که مسعود میاید نعرهٔ برآورد و گفت هر کس ... هر که نداند
بگویم منم سلطان ابراهیم و تیغ بر سپاه مغرب بدرو بگیر بر نهادند شاهزاده خود را بر مسعود رسانید و
سر راه بر یکدیگر گرفتند مسعود گفت ای شاهزاده بیا که من با تو کاری دارم و از خدا میخواستم که داد دل خود را

تصویر پیکار کردن سلطان ابراهیم با شاهزادهٔ مغرب و اورا شکست دادن و ...

از تو بستانم پس هر دو تیغ کشیدند بر آمدند شاهزاده بیت   حمیت آنچنان بر وی اثر کرد   که از پیراهنش
سر بدر کرد   چنان نعرهٔ از جگر برکشید که سر رشته سپاه از دست مسعود بدر رفت خود را گم کرد
شاهزاده بر او حمله نمود مسعود سپر بر سر کشید و تن خود را در زیر سپر پنهان ساخت شاهزاده چنان بر فرق
سپر آن سر را بهم شکافت و از آنجا در گذشته و بر فرق مسعود رسید که هر دو سپاه ملاحظه ضرب دست
شاهزاده مینمودند که تیغ از میان دو پای مسعود بدر رفت غریو از دو لشکر برخواست و سپاه مغرب روی
به شاهزاده گذاشتند و او را در میان گرفتند شاهزاده آذر بر او رو اسم خود را گفت نوش آفرین ماه رو
از جای برخواستند و نقاب بر چهره انداختند و تیغ برکشیده از کوه سرازیر شدند و سپاه مغرب
حمله آوردند و از هر طرف تیغ بکار میبردند خانمحمد همچنان جنگ و کوشش مینمود که آواز شاهزاده را شنید
کمال قوت گرفت   اما فرهنگ دیو   شاهزاده سعید و ملک محمد را در سر جنگ در ربوده و

سپر اورد

و از شمشاد بکار میبرد و بر هر که میرفت کارش را میساخت گویا قیامت شده بود سپاه مغرب سراسیمه شدند
و از هر طرف میخواستند بدر روند ممکن نشد که شاهزاده بفرهنگ دیو اشارت فرمود که کار را یکسره
کن   اما فرهنگ دیو دو از شمشاد و بدور انداخت   بغل گشوده جمعیرا برداشت بهوا میبرد
و از روی هوا انجماعت را سرازیر نموده بر سر دیگران یکدیگر میخوردند با مجموع ایشان بجهنم واصل شدند
انهم این منتخب سپاه مغرب شکست خوردند و لاعلاج دست از جنگ کشیده با امان و عجز در آمدند و فریا

برآوردند و شمشیرها در گردن انداختند و شروع نمودند بعجز و التماس شاهزاده اشارت بفرهنگ کرد
که دست از جنگ بدار شاهزاده از هر طرف جویای خانمحمد بود که خانمحمد را برابر نمود دار شد زخم خود را بسته
همچون شیر گرسنه در میان گله افتاده و دهن از خون دشمنان رنگین کرده و سراپا در میان خون غوطه ور
گردید که ناگاه چشم شاهزاده بر او افتاد از مرکب بزیر آمد و خود را بر او رسانید خانمحمد شاهزاده را دید خود را
از مرکب بزیر انداخت و متوجه شاهزاده گشت شاهزاده بغل باز نمود او را همچون جان شیرین در بر کشید و بر او
آفرین نمود باز سوار گشته متوجه خیمه شدند بعد از آن نوش آفرین احوالات خورشید عالم گیر را پرسید شاهزاده
آنچه گذشته بود بیان نمود شاهزاده هم احوالات مسعود را پرسید خانمحمد احوالات را بیان کرد شاهزاده
بر او آفرین کرد به صحبت مشغول شدند تا از در برآمد سلطان ابراهیم از حرم بیرون آمد فرمود شاهزاده
سعید را حاضر کردند شاهزاده رو باو نمود گفت ای کودک شما را چه یارا می آن که با من نزاع کرده

کرد نوش آفرین

که نوش آفرین را شمشیر بدست شاهزاده سعید سر بزیر انداخت و زبان بعذر گشوده گفت ای شاهزاده
درین باب مرا تقصیری نبود مسعود که باعث فساد شده بود بسزای خود رسید شاهزاده را انفعال او رحم
آمد و او را بخشید و از سر خون او در گذشت بعد فرمود تا مرکب با زین مرصع حاضر نمودند و او را سوار کرده
بطرف مغرب مرخص کشت و خود شاه با خان محمد تا پنجاه روز در آن سرزمین بعشرت مشغول شدند بعد کوچ
کرده روانه ولایت مغرب گردیدند چو بخبر ورود شاهزاده شاهزاده سعید رسید شهر را آیین بستند شاه
زاده را بعزت تمام داخل شهر کرد یک ماه شاهزاده را مهمانی کرد بعد شاهزاده او را وداع نمود و جواهر بسیار
نثار نمود و فرهنگ دیو را فرمود در ولایت مغرب و محلات آنجا فریاد کن که شاهزاده سعید پادشاه
این مملکت است و هر که از اطاعت او سر پیچی کند و سرش را از ملک بدن جدا نمایم مردم مغرب
که آن دیو را دیدند از خوف بلرزیدند و فریاد میمودند القصه شاهزاده آن طفل را در سلطنت خود
مستقل نمود بعد فرمود تا پیشخانه بیرون رود و از ولایت مغرب بیرون آمدند امرا و وزراء و اعیان و
اشراف ولایت بمشایعت شاهزاده بیرون آمدند شاهزاده بیرون آمد و دوازده هزار غلام زرین کمر
پیشکش بجهت سلطان ابراهیم آوردند شاهزاده ایشان را وداع کرده فرمود کجاوه نوش آفرین
و ماه زر افشان را آماده ساختند و متوجه ولایت دمشق گشت روز و شب مرکب میراندند تا بعد از
چهل روز نزدیک دمشق رسیدند در آنجا توقف نمودند و نامه بجهانگیر شاه نوشتند بعد از رسیدن
نامه جهانگیر شاه خوشوقت شد فرمود تا ولایت دمشق را آیین بستند و چراغان کردند مجموع مردم
جهانگیر شاه فرمود تا سی هزار کس از اعزه ولایت دمشق باستقبال بیرون رفتند و اندرون
دمشق پیشتر فرسنگ دور همه خیمه های اطلس و زربفت و سراپا نمودند با نازنینان آفتاب طلعت لب شکر
و نوازندگی و عیش و عشرت مشغول بودند و پسران آفتاب طلعت ساده رویان همه مجموع لباسهای فاخر
پوشیده و پیاله شراب در دم پر کرده بهر کس میدادند و بجای مزه بوسه مرحمت و شفقت مینمودند
گره از دلهای عاشقان میگشودند و جمعی بر در خیمه ها ایستاده با گلاب و پاشها نقره و طلا بر روی مردم
میزدند و عبیر میپاشیدند جهانگیر شاه با امراء وزراء و اعیان سوار گشته باستقبال شاهزاده بیرون رفت

جمع

رفت جمیع شاهرا بسر پا نمودند و جمیع ارکان دولت دست بر سینه ادب در برابر جهانگیر شاه منتظر آمدن فرزند
و اجلال اردوی سلطان ابراهیم و نوش آفرین بودند که ناگاه علمدار نمودار گشت شاهزاده در زیر علم خان محمد در دست
چپ و حمید در دست راست و پیاده تقرار انجه راز و پانصد نفر در دهن جلو و پنج هزار سوار جوشن پوش
از عقب سر میآمدند چون شاهزاده نزدیک رسید جهانگیر شاه با وزراء از خیمه بیرون و متوجه جانب
شاهزاده شدند تقریب یک میدان راه آمده بودند که خان محمد شاهزاده را مطلع ساخت از تشریف آوردن شاه شاه
زاده خان محمد و حمید از آنجا پیاده گشت و خود را بشاه رسانید و خواست که خود را در قدم شاه اندازد که جهان
گیر شاه بغل را گشوده شاهزاده را چون جان در بر کشید و رویش را بوسید بعد از آن خان محمد را در گرفت و
حمید را تواضع نمود و فرمود شاهزاده سوار گشت و خود را خان محمد و حمید نیز سوار گشتند شاه با امراء وزراء ایشان را
بعزت تمام از میان انجماعت بنحو مذکور آوردند و در همه جا بوخوش در آتش ریختند و مجمرهای زرین در دست
و زر و جواهرات بسیار نثار کردند و در هر قدم پیشکش های لایق میگذرانیدند تا داخل بارگاه شدند در تخت

نشسته شاهزاده و یاران او را نشانیدند بهر یک تواضع مینمود و از نو را بعشرت گذرانیدند چون شب شد
شاهزاده فرمود تا شهر دمشق را خلوت نمودند خواجه سرایان رفتند نوش آفرین و ماه زر افشان را آوردند چون
چشم جهانگیر شاه بر نوش آفرین افتاد و او را بعد از هفت سال نظر در آورد و از جا بر خواستند و او را در بر کشیدند
و پدر و مادر او را برکشیدند و بگریه و زاری در آمدند بعد از آن ماه زر افشان را در بر کشیدند و نوازشات بسیار نمودند
کنیزان و خدمتکاران آمدند و دست و پای نوش آفرین و ماه زر افشان را بوسیدند اما آن قمر طلعت حرم

عالیه

تصویر آمدن شاهزاده و نوش آفرین بدمشق و (...) حرره محمد باقر

حرم عالیه شهود. برم عشرت روی انها کشودند و عیش کردند تا صبح طالع کشت شاه بانوش افرین را
دیدن کرده و احوالات پرسید نوش افرین زار زار کریست و انچه بر خود و شاهزاده امده بود بجمیع نقل نمود و
شاه بر حال ایشان بسیار کریست و از حرم بیرون رفت و شاهزاده را اعلام کرد و بر تخت قرار کرفت و از هر
طرف سخن در میان اورد تا انکه شاه از شاهزاده پرسید که نوش افرین چه نسبت بتو داشت و او را چه قدر زحمت داد باکی
شاهزاده احوالات کذشته همه بشاه بیان کرد شاه را باز کریه دست داد و ارکان دولت کریه بسیار در حضور شاه
کردند و شاهزاده افرین خوانند چون شاه حکایت امیر سلیم را شنید و زهر قاتل او را شنید عالم در نظرش تاریک کشت
رو بپدرش کرد و کفت ای ناپاک نمک بحرام با من تزویر کردی میخواستی که صاحب تخت و تاج شوی و فرزندم را صاحب
کردی همان روز از عابد فیاض شنیدم که میکفت که سه کس با تو همراه کنند یکی با تو خیانت خواهد کرد انوقت که تو التماس کردی
که امیر سلیم را با خود ببری دانستم که او خیانت خواهد کرد خواستم همان روز مانع از رفتن شوم چون عیبی است سخن عابد راست شود
سکوت کردم غیرت خان وزیر کفت من از کار امیر سلیم اگاه نبودم چون اراده رفتن نمود سفارشات چند با و کردم که بشاهزاده
نوعی سلوک که ملایم شاهزاده باشد نمیدانستم که ان چنین کار بکند و خود را بکشتن میدهد شاه کفت ای ناپاک تو هم در این امر کرده بودی
که خود پادشاهی و صاحب مکنت کردی جهانگیر شاه فرمود که غیرت خان وزیر را سر از تن جدا سازند در همان مجلس شاه از شاهزاده
درخواست که خانم را وزیر خود کند شاهزاده کفت ای پدر اگر یک ساعت مرا از او جدا کردم یقین که هلاک خواهم کشت اکر پادشاهی
با و رسد قبول نخواهد کرد و از من جدا نشوم جهانگیر شاه کفت البته فکری در این باب خواهی کرد و شاهزاده از بانکشود القصه
تعریف حمید را کرده که شاه مایل کشت در ساعت حمید را خلعت پوشانید و او را بر مسند وزارت نشانید و در زیر دست او
کردند وزیر اعظم و نایب مناب جهانگیر شاه شد شاهزاده با حمید و خانم بر خواستند و خود را بخدمت عابد فیاض رسیدند
سلام نمودند و شاهزاده خود را در قدم عابد انداخت و بسیار کریه کرد و فیاض عابد او را در بر کشید و مجموع ضیافت
کردند و شاهزاده کرد و کفت ای فرزند زحمت بسیار کشیدی در کام نهنگ افتادی و در بوته غم کداختی تا اخر بکام
نازنینان جهان رسیدی و در دنیا نامت سردفتر عشاق خواهد بود و اسمی با و داد و کفت همیشه این ایندا دست کن و از دشمن
و از دشمن باک مدار که جمله عالم مقهور تو خواهند شد و هر که با تو دوستی کند در جهان سرافراز خواهند کشت چون نصایح
را شاهزاده کفت خود عقد نوش افرین بجهت شاهزاده بست خود شیرینی خاطر ساخت و در میان انکشت مبارک بانو

کفتند پس روی بجهانکیر شاه کرد و کفت ای شاه حال امروز تو بلند و اسم تو در عالم بلند کشت و صاحب تاج و تخت بهره شد
برو در کوشه بنشین بعبادت حق تعالی مشغول شو پس روی بخانم کرد و کفت ای فرزند من این وزیر در حریفه دوستی ثابت
و در بارکت شاهزاده سعی کردی اما فکر کن که نامت در دفتر عالم ثبت شد مردی و مردانکی همسر چون زر افشان بد
اوردی باو کامرانی خواهی کرد و سالها در ازوار کارها شما در کتاب بار خواهند کفت پس وی بحمید کرد و کفت از دولت
شاهزاده بکام دل رسی وزیر جهانکیر شاه شدی که امروز یا فردا است که از شفقت شاهزاده بوصال دل رسی
پس همه را رخصت کرد و رخصت داده جهانکیر شاه با شاهزاده و یاران از صومعه عابد بیرون امدند و داخل بارکاه
القصه مدتی بکمال از امدن شاهزاده کذشت شاه فرمود که ولایت دمشق را ایین ببندند و چراغان بکردند
و خراج هفت ساله رعیت خود بخشید و بند یا نراز ادکردند و شب دهم ساعت تعیین کردند که نوش افرین را بشاه
زاده دهند فرهنک دیو را در خدمت شاهزاده اوردند شاهزاده فرمود برو و میمونه خاتون را بیاور فرهنک دیو روانه
کلستان ارم کشت میمونه خاتون را با جمعی از پریان در خدمت شاهزاده حاضر ساخت شاهزاده میمونه خاتون را
در بر کشید و رویش ببوسید و بحرم جهانکیر شاه فرستاد و باقی دیوان و پریان را در خدمت خود نکاه داشت
میمونه در حرم بر خواست و او را در بر کرفت نوازش و عزت نمود اما چون شب شد میمونه خاتون بر خواست
و خود را مشاطه کرد و نوش افرین را همچون طاوس مست اراسته دیوان و پریان را فرمود از زر دی

هوا شمعها و شعلها افروختند و از ان طرف جهانکیر شاه ارکان دولت شاهزاده را بر داشتند و داخل حرم

تصویر نشستن شاهزاده با نوش افرین و میمونه خاتون و دیوان

شدند کیس نغمه‌پردازان پیش دویده دست طلبکاران آمدند شاهزاده را بجلوت خانه بردند و بر تخت نشاندند از طرف شاهزادی از تخت برآمد نوش آفرین را در بر کشیده در فراز تخت نشانید و خود در برابرش نشست و بزم در برابرش آراستند قاصه‌ها و نوازندگان و مغنیان خوش آواز بزم عروسی و عشرت ساز نموده و همه خواتون با دیوان و پریان از زردی همه ابرقص و نوازندگی مشغول شدند و نوش آفرین را در صحبت مشغول و با لذت گذرانیدند و بعد از سه روز شاهزاده حرم بیرون آمدند و بر تخت نشست جهانگیر او را نوازش فرمود گفت الحمد لله زنده ماندم و این جلیس را بسر بردم پس از آن در حرم شهر آباد کردند اما حمید زبان بدعا و ثنا گشود و گفت ای شاهزاده الوعده وفا خالا وقت آنست که از آن حضرت مه جواب دهی و بوصل جهانگیر برسانی که مدت مدیدیست که در دلم در زندان آن نازنین گرفتار است شاه زاده گفت راست گفتی در ساعت نامه بسیار خوب انشا کرده بخانمحمد داد گفت میخواهم بروی و تقدیم این نامه را باسکندرخان زاده و جهانگیر جهانسوز را بجهه حمید درخواست کنی بر داشته بیاوری و اگر جواب بکند بضرب شمشیر جهانسوز را گرفته بیاور خانمحمد قبول نموده در ساعت دوازده هزار جوشن پوش برداشته متوجه ولایت قمر گشت بعد از ده روز رسید نامه را پیش اسکندرخان فرستاد که چون شنید که خانمحمد وزیر سلطان ابراهیم از دمشق شاهزاده از دمشق میاید گفت استقبال کردند بعزت تمام داخل شهر کردند خانمحمد وارد گشته قدم در بارگاه نهاد و سلام نمود جواب شنید اسکندرخان او را بر مسند قرار دادند و باد و نیخن در آمد و از هر جا حکایتی پیش آوردند تا آنکه خان محمد نامه شاهزاده را بدست

اسکندرخان داد اسکندرخان نامه بوسیده بدست وزیر داده وزیر نامه را خواند دید که نوشته است این نامه از من که فرزند خادمشاه چینیم ای اسکندرخان بدان و آگاه باش که شنیدم که در پس پرده عصمت نازنینی داری

که او را جهانسوز نامست البته الف البته در سیدن نامه و خان محمد وزیر نامه را ملاحظه کرده در ساعت تدارک دیده در کجا نشانده روانه کنید که منت عظیم بر من داری و در میان ما دوستی و مودت بهم خواهد رسید و اگر خلاف کنی خود پشیمان شوی نامه تمام والسلام اما اسکندرخان چون از نامه مطلع گشت از خانمحمد پرسید که شاهزاده جهانسوز را بجهه خود میخواهد یا بجهه کسی دیگر میخواهد گفت ای اسکندر بدان و آگاه وقتیکه شاهزاده بدمشق میرفت چون وارد جزیره موسیقا شدیم جوانی را او حمید نام است با او رسید و شاهزاده را بسیار محبت کرد و شاهزاده او را وزیر جهانگیرشاه نمود و بر مسند وزارت نشسته میخواهد که او را ... کنند و خواهش کرده که جهانسوز را بجهه من خواستگاری نمایند که مدتیست او را خواهانم اکنون موقوفست بر حمت شما اما اسکندرخان دانست که همان حمید است که با ماهند مطرب او را گرفته بدار کشید و شب او را نجات داد بدکر محنت و بدمشق رفت و خود را بشاهزاده چسبانیده است و بخدمت او بسر میبرد میخواهد که داماد من گردد و جمیع مراسم ترش نمانید بخانمحمد گفت ما خاندان بزرگیم و شایسته نباشد که وصلت با حمید ملاح کنیم اگر شاهزاده رضایت ما را میخواهد در باب جهانسوز را ضی نخواهیم شد خانمحمد گفت ذکر کهنه را نشوی امروز حمید وابسته است بشاهزاده و بر مسند وزارت نشسته و من جهانسوز را از تو نگیرم و نخواهم رفت و اگر سخن مرا نشنوی از راه مخالف در آئی با تو کاری کنم که در داستانها باز گویند اما سپهسالار اسکندرخان از گفتار خانمحمد بر آشفت و گفت ای تخر دچه نسبت بشاه چنین درشتی نمائی و ار اده اندیشه نکنی و بی ادب در مجلس شاهان درشت گوئی پس دست بخنجر کرده بجانب خانمحمد دید خانمحمد دست بر تیغ کرد و چنان بر کمر سپهسالار زد که دو نیم شد غریو از جمله مردمان برآمد ملازمان اسکندرخان از جا در آمدند و تیغ بر کشیدند بجانب خانمحمد دویدند خانمحمد نیز با غلامان خود شمشیر ها بر کشیدند و بر ایشان حمله کردند و جنگ بجائی رسید که جمعی از دو طرف کشته شدند لشکر اسکندرخان باضطراب در آمدند در عمارت خود در افروبت اما وزیرش خود را با در رسانید گفت ای خان در چه فکری حالا خبر بسلطان ابراهیم رسد وزیر تو را در میان گرفته میخواهند که بکشند و این حکایت را بشنود و تو را چون معذور خواهد کرد اسکندرخان گفت چه باید کرد وزیر گفت که سپاه از جنگ منع و خود بر سر خانمحمد در آی و از او امان بخواه تا ترحم کند و دست از تو بر دارد اسکندرخان چنان کرد تا خود را بخانمحمد رسانید و او را به سر شاهزاده قسم داد خانمحمد چون او را بدین حالت دید دست از جنگ برداشت

برداشت اسکندرخان خانمحمد را در برکشید و روش را بوسید و او را برداشته در بارگاه خود آورده و بر تخت نشانیده روز خانمحمد را بعزت مهمانی کرد و عذر بسیار خواست اما اسباب زر و گوهر و کنیز و غلام با یکصد راس اسپ بسیار خوب برسم پیشکش بجهت شاهزاده بخانمحمد سپرد در ساعت سعد جهانسوز را بیرون آورده در کجاوهٔ زرنگار اسکندرخان او را داخل نموده روانه دمشق شدند چو خبر شاهزاده رسید بجهانگیر شاه از دمشق بیرون آمدند بخانمحمد رسیدند چون چشم شاهزاده بر خانمحمد افتاد خود را بقدم شاهزاده انداخت و شاهزاده او را چون جان در برکشید روی سر او بوسه داد باز سوار گشت داخل شهر شدند در عمارت جهانگیر شاه فرود آمدند شاه او را عزت بسیار نمود از طرف خواجه سرایان کجاوهٔ جهانسوز را داخل حرم کرده او شاد شد از جای جست جهانسوز را در برکشید و بزم عشرت آراسته گشودند و به صحبت مشغول شدند چون سه روز گذشت شاهزاده حمید را طلب فرمود و گفت حالا وقت است که جهانسوز را بعقد تو در آورم بعد از آن از ولایت دمشق بیرون روم حمید گفت هر وقت که تو بوصال نوش آفرین رسیدی من بعقد در کردن جهانسوز در آورم شاهزاده گفت بسیار خوب گفتی من از جهانگیر رخصت تو را میگیرم پس دو روز شاهزاده خانمحمد و حمید را برداشته بخدمت شاه آمده و از هر طرف صحبت رفته تا آنکه شاهزاده گفت حالا وقت آنست که مرا مرخص کنی که به ولایت چین بروم چشم عادلشاه پدرم در انتظار است لاعلاج بالیست رفت جهانگیر شاه گفت ای فرزند اگرچه مرا با تو الفتی گرفته است نمیخواهم از تو جدا شوم اما دیده پدر و مادرت در راه است باین شرط ترا مرخص میکنم که یکسال در ولایت چین در نزد پدر مادرت بمانی بعد از کدخدا شدن بدمشق بیایی شاهزاده قبول نمود جهانگیر فرمود تا مدارک نوش آفرین را دیدند چندان زر و جواهر و کنیز و غلام از شهر دمشق بیرون آوردند که مستوفیان عالم از حساب آن عاجز بودند کجاوهٔ زرنگار حاضر ساخت نوش آفرین و ماه زرافشان و جهانسوز را در کجاوه نشانید و بر اشتران دو کوهه بار بستند شاهزاده و خانمحمد و حمید از شهر دمشق بیرون آمدند جهانگیر شاه ایشان را مشایعت نمود در دو فرسخی شاهزاده جلو کشید جهانگیر شاه و امرا را وداع کرده برگردانید بعد از آن متوجه لب دریا شدند در کنار خیمه برپا کرده اسباب و اوضاع را از سر هم ریختند شاهزاده بخیمه نوش آفرین در آمد فرهنگ دیو را بمحافظت باز داشته خانمحمد با ماه زرافشان و حمید با جهانسوز هر یک با معشوقه خود باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه از برادران پرورش جادو بشنو که یکی کلفام و دیگر را زرقام بود هر دو زبردست و توانا بودند در آن وقت

که شاهزاده طلسم را شکست و آتش را کشت آن دو نا پاک بقاف رفته بودند چون باز گشت طلسم زنگوله نمودند برادر خود را کشته دیدند آه از نهاد ایشان بر آمد احوالات را پرسیدند دیو که کلهوت نام داشت ایشان را مطلع ساخت که برادر شما را آدمیزاد کشت و میمونه خاتون و نوش آفرین را نجات داده رفت به آدمیزاد کلفام و زرقام گریبان چاک کرده بسیار گریستند متوجه چاه زرکوب شدند که پرورش خواهر خود را برداشته بسر شاهزاده بروند چون بچاه زرکوب رسیدند خبر شنیدند که خواهر ایشان را کشته است دیوان فریاد بر آوردند گفتند ما در میان دیوان چگونه زندگی کنیم که ما قصاص خود را از آدمیزاد نمیتوانیم گرفت پس باهم شرط کردند که بروند با آدمیزاد هر جا که او را یابند او را بکشند و بر طلسم زنگوله آتش ما عبرت دیگران شود در همان ساعت متوجه آدمیزاد شدند شهر بشهر و ولایت بولایت میرفتند و جویای شاهزاده بودند تا قضای کنند از قضای کردگار آن شب در بندر کالیکار رسیدند خیمه و خرگاه را دیدند از هر طرف میگشتند تا بخیمه شاهزاده رسیدند دیدند که جوانی بر روی تخت با نازنینی دست بگردن یکدیگر بخواب رفته اند دیوان دانستند که سلطان ابراهیم است هر دو پیش رفتند و قصد او نمودند شاهزاده چشم باز کرد دو دیوان را با دار شمشاد دید که میآیند و قصد او دارند شاهزاده از جای خود برخواسته و دست بر شمشیر آبدار کرده حمله بر آن دیوان نموده گفت ای

نا پاکان چرا بجرم من آمده اید و بر خود رحم نکرده اید زرقام شاهزاده را نهیب داده گفت ای آدمیزاد آمده ایم که خون اقربای خود را از تو باز خواست نمائیم این بگفت دار شمشاد را به جانب شاهزاده انداخت شاهزاده او را چون فرصت نداده شمشیری بگردن او زد که بدو نیم گشت رفت که تیغ دیگر بزند که کلفام دیو از عقب شاهزاده میآمد

اینچنان ضربتی بر شاهزاده زد که پرده اش بشکافت خون بر رویش فرو ریخت شاهزاده از پا در آمد افتاد خواست که
ضربتی دیگر بزند در انساعت نوش آفرین پیدا گشت شاهزاده را بدین حالت دید از جای خود برخواست و خدا را یاد کرده
چنان شمشیری بر گردن بشاهور دیو زد که سرش مانند چوگان بدور افتاد و به جهنم واصل گشت نوش آفرین ببالین شاهزاده رفته
خانمحمد و حمید از نعرهٔ گلفام دیو از جای جستند بر در سراپرده آمدند دیدند که خون روان است پیش رفتند چشم ایشان که
بر دو دیو کشته افتاد و شاهزاده را بدان حال دیدند دو غریو از ایشان بر آمد در ساعت خانمحمد زخم شاهزاده را مرهم گذاشت
رفع بیهوشی او را نمود شاهزاده چون چشم گشود دو یار را در دور خود دید احوال پرسید نوش آفرین آنچه گذشته بود نقل
براو آفرین کردند شاهزاده او را در بر گرفت و رویش بوسید فرهنگ دیو را طلب فرمود و گفت این دو نعش پلید را
انداز شاهزاده در آن روز و شب به صحبت مشغول شدند چون صبح شد نامه انشاء کرده بجانب عادلشاه روانه ساخت
و خود کوچ کرده متوجه ولایت چین گشت اما چون قاصدان بولایت چین رسیدند ببارگاه وارد شده زبان بدعا
گشودند و نامه را در گوشهٔ تخت گذاشت چون عادلشاه مطالعه کرد و بر مضمونش اطلاع یافت آهی کشید و بیهوش
شد از تخت بزیر افتاد امرا سر شاه را در کنار گرفتند و بهوش آوردند شاه قاصد را پیش طلب فرمود و از او احوالات پرسید
قاصد جمیع احوالات بیان نمود شاه در همان جا هر چه پوشیده بود بدو بخشید در ساعت فرمود که ولایت آئین بستند
و زندانیان را آزاد فرمود خراج هفت ساله رعیت را بخشید و قدغن فرمود با امراء و ارکان دولت و مجموع خلق از بزرگ و کوچک
از شهر بیرون رفتند و سه روز در راه بودند و تمام خیمه در سر پا کردند و هر سنگ نقاره گذاردند و سازنده گان بعیش
و در هر خیمه مجلس کردند و دلبران آفتاب طلعت و شاد نامه پاره و عود و مجمرها بدست گرفتند و بوی خوش آتش
انداختند و در بیست فرسنگی پا انداز زربفت و مخمل در خیمه ها انداختند و از دروازه شاه تا بیرون آمده منتظر
بودند که ناگاه گرد و غبار پیدا شد و از میان دوازده هزار پیل دار و فراشان و نقیبان بیرون آمدند پیل داران بلند
پستی راه را هموار همی نمودند و از عقب ایشان فراشان جاروب میکردند و از عقب ایشان سقایان آب گلاب
بجهم ممزوج کرده می پاشیدند و از عقب ایشان دوازده هزار زیدک با زین و لجام زرین بود از گشت چابکسواران و جلو
داران همه کمرهای زرین بسته و بر مرکبها نشسته می آمدند و چون بشاه رسیدند تعظیم کردند و از عقب انها دوازده هزار نفر
سرخ پوش نمایان گردیدند و در پیش حلم میکشیدند و از عقب حمید وزیر جهانگیر شاه بر مرکب سوار و از عقب او

دوازده هزار جوشن کمر مرصع بر میان بسته رسیدند و بر شاه سر فرود آوردند و از عقب خانمحمد در سایه علم نمایان
گشت و از عقب سر او و از عقب سر او دوازده هزار ترکس رسیدند در برابر او سر فرود آوردند و گذشتند و از عقب شاه
زاده بر مرکب گوهر بار زنگ نشسته و سراپا خود را در جواهرات و گوهر غرق نموده بود تبر پنجه هزار ترکس همه مروارید پوش در جلو شاه
روان بودند اما شاهزاده چون پدر خود را دید خود را از مرکب بزیر انداخت بجانب پدر روان گشت
از آنطرف امیر مجمع کردن او را آگاه کردند و عادلشاه نیز از مرکب بزیر آمده و کلامی بجانب شاهزاده روانه گردید شاهزاده خود را
بقدم پدر انداخت و آغاز گریه و زاری کردند عادلشاه نوش آفرین و سلطان ابراهیم را در بر گرفت و رویش را
بوسه داد و آب روان از صورتش پاک مینمودند و شروع در گریه کردند القصه شاهزاده را بعد از آن عادلشاه سوار
کرده و خود نیز سوار گشت روانه شهر شدند خانمحمد و حمید زر بر سر شاهزاده نثار کردند زنان و دختران ماه پیکران و
دلبران آفتاب طلعت و پیران خمیده قامت به تماشا آمده بودند هر جا که مرکب میراند همه سلام می کردند و صلوات
بر جمال شاهزاده و بهترین آدم و سید کاینات پیغمبر ستادند و خلاصه موجودات محمد المصطفی صلی الله علیه و آله
سلام میکردند شاهزاده نزدیک و داخل بارگاه شد چون شاهزاده داخل بارگاه شد و بر تخت پدر نشست و امرا

هر یک در جای خود قرار گرفتند شاهزاده در آن روز بعشرت مشغول گشت چون شب شد شاهزاده برخواست متوجه حرم
گشت مادر خود را در بر گرفت و رویش را بوسید و نوازش نمود و بیرون در خلوت خانه نشست خانمحمد و حمید که

که اہل حرم را الغرت داخل شہر کنید خانجمد نوشش آفرین و ماه زرافشان زاداخل بحرم کردند اہل حرم ایشانرا نوازش کرده در
جا نیکو نشانیدند بعد از ان شاه بحرم رفت یکان یکان تواضع و دلداری نمود و بزم عشرت بجهة ایشان برپا کردند شاه
زاده بخانجمد گفت چرا بپارگاه پدرم نیامد و شرفیاب حضور نشد گفت ای شاهزاده آنروز که عقب شما آمدم امرا از من
بدگوی پیش شاه کرده اند آنوقت شاهزاده خود خانجمد را برداشته بحضور پدر آورد و عذرخواست حادشاه از تقصیرات
او درگذشت و فرمود یکدست خلعت اعلا آوردند و بر خانجمد پوشانید و از نوازشات شاهانه فرمود و در پهلوی شاهزاده
با خانجمد از بارگاه برخواسته متوجه بارگاه خود شدند چون چند روز درگذشت که شاهزاده بخانجمد گفت پیش پدرم
رخصت از انی دار که عروسی کنیم پس خانجمد گشت قبول بر دیده نهاد متوجه بارگاه گشت و مراتب را بعرض شاه
شاه رسانید و رخصت حاصل کرده بخدمت شاه زاده آمد و عرض کرد شاهزاده بفرهنگ دیو فرمود تا هر کوچه و محلات
قرباد بر آورد و مردمان را از عشرت شاهزاده مطلع ساخت گفت تا بازار را آئین بستند و مردمان انجا لباس
فاخر پوشیدند و همه بعشرت مشغول شدند بعد از ان فرهنگ دیو را فرمود نزد خورشید عالم کیر برود و آن را بیاورد
و خبرا گفت برو و بلقاف میمونه خواتون بیاور چون فرهنگ داخل گلستان ارم شد و پیغام را بر میمونه خواتون
رسانید شاه عبدالرحمن اوضاع تدارک میمونه خواتون ساز کرده با صد هزار دیو و پری و دختران افتاب طلعت
او در اروانه بکرد و میمونه خواتون خاطر گشت رخ با آن نازنین در تدارک ابود که میمونه خواتون در رسید چو چشم خورشید
عالم کیر باو افتاد از جای خود برخواست میمونه خواتون را همچون جان در بر کشید و روش را ببوسید و گفت
ای میمونه خواتون شاهزاده زخم الطلب من فرستاده بعروسی بروم گفت من هم آمده ام به طلب شما اما
خورشید عالم کیر با صد هزار غلام فرنگی نژاده بر هودج مرصع نشست و رخ در پهلوی او به پرواز در آمد و او را برداشته
و متوجه چین گشت و بعد از چند روز شاهزاده و خانجمد در بارگاه نشسته بودند که از روی هوا تختی نمودار گشت
چو رسیدند دیدند که شاه عبدالرحمن است با چند هزار دیو و پری شاهزاده از بارگاه برخواست و بشاه سلام
کرده و او را بر تخت نشانید و در همان روز از راه فرنگ کردی برخواست رو بهوا تاریک گشت چون ملاحظه نمودند
که میمونه خواتون با خورشید عالم کیر رسیدند پس تا زنیان را بحرم فرستاد نوشش آفرین و ماه زرافشان با
استقبال ایشان در آمدند و یکدیگر را در بر گرفتند و ببوسیدند بعد از ان متوجه بارگاه شدند پس شاهزاده

با حضار شاهان و شاهزاده گان امر کرده از انطرف شاهزاده الیاس و ملک قاصد بجانب هر یک روانه کرده
و بزرگ خطا روانه شدند شاهزاده سعید و ملک محمد با تحفه ها لایق عازم شهر چین گردیده و بزرگان امیران از
هر طرف رو براه آوردند از انطرف اسکندر خان پادشاه قمریه با پیشکش بسیار خوب روانه شد از انطرف
خسرو خان پادشاه انطاکیه روانه ولایت چین بعد از ان میمونه خواتون فرمود تا دیوان شاه عبدالرحمن بیاورند
از انطرف جهانگیر شاه با مجموع اهل دمشق روانه شدند القصه جمع شاهان و شاهزاده گان از اطراف وارد
ولایت چین شدند بعد از ان میمونه خواتون فرمود تا دیوان و پریان رو بهوا چراغان کرده سازنده و
نوازنده بکار خود مشغول بودند پس از یکهفته شبی الطالع سعید که قمر را نظر و مقابله مشتری بود ساعتی تعین ساختند
و شاهزاده گان سلطان ابراهیم را برداشته بحمام بردند و بیرون آمدند با جلال هر چه تمام تر شاهزاده
از طرف خلوتخانه بابدون در آوردند و باو طاق مخصوص که خورشید عالم کیر را زینت داده بودند داخل کردند
و از انطرف میمونه خواتون و خورسید عالم کیر و ماه زرافشان و کیس سفیدان و مشاطه گان نوشش آفرین را
همچون طاوس مست آرایش نموده داخل حجره نموده شاهزاده نوشش آفرین را دیده از جای بجنبید و او را در بغل گرفته

در فراز تخت نشانید و همچنان عیشی در آن شب کردند که مادر دهر ندیده بود شاهزاده او طاق را خلوت برقع از چهره
نوشش آفرین برداشت بیت هوای دل هوا سرا شد عنانگیر شکست از سینه بیرون جست چون تیر عروسی

دیدزیبا دل ده اوبت   تنور گرم خانهٔ نان ده اوبت   ودر انشب شاهزاده کام دل ازان نازنین بلذت تمام
برگرفت وشیشهٔ بکارتش با تیشهٔ بلورین بشکست وسه شب از حرم بیرون نیامد بعد ازان از حرم بیرون آمد وبحمام
رفت واز حمام بیرون آمد در بارگاه نشست ومجموع شاهان وشاهزادگان مبارکباد گفتند چون از امر خود
فراغت یافت بامر کدخدائی خانجمر کوشید وفرمود میمونه شاطه گشته وماه زر افشان آرایش کرده وبه حجله بار برد
شاهزاده خانجمر را برداشته بحرم آورد وهردو در تخت زرنگار پهلوی یکدیگر نشانیدند واز خلوتخانه برگشت اما
خانجمر چون میدان را خالی دید برقع از روی او برداشته واو را تنگ در بغل کشیده مانند جان در برکشید وکام خود را از
او حاصل نمود چو صبح شد بحمام رفت واز انجا شرفیاب حضور شاهزاده گردید ودست او را بوسید وشاهزاده بار او

ذرارا او را مبارکباد گفتند وشاهزاده او را خلعت گرانمایه پوشانید بعد ازان بامر عروسی حمید پرداخت وجهان نور
هم درهمین عشرت عروسی حمید بار کرده چون یار خود را در بر کشید واز باغ مراد گل وصال برچید وشب دیگر بزرگان
وعمادشاه ساعتی خوب تعین کرده مجموع قاضیان وشیخان شهر چین را جمع کرده عقد خورشید عالمگیر را به
شاهزاده بستند وشب دیگر خورشید عالمگیر را بشاهزاده دادند وخورشید عالمگیر در پهلوی شاهزاده خوابید
بود که ضریره جادو خورشید عالمگیر وشاهزاده را خواب بند کرده رفته در طلسم ظلمانی پناه بامیر الامرا قاف برده
چون صبح شد خورشید عالمگیر وشاهزاده از خواب بیدار نشدند خدمه دانست که قضیه باو وشاهزاده رو
داده پس در حجره را کشودند بر سر ایشان آمدند هردو مرده یافتند شروع در گریه نمودند چون شیون

دختر علقمه در رسید

ایشان بگوش اهل حرم رسید ودویدند واحوال پرسیدند خادمه گفتند که خورشید عالمگیر وشاهزاده را گزیده
مرده اند اهل حرم فریاد وفغان در آوردند چنانکه بگوش عمادشاه در رسید خود را بحرم انداخت وسینه چاک کرده
خاک بر سر خود ریخت خود را بشاهزاده رسانید واو را در بر گرفت ومی بوسید چنان شیون کرده که فریاد از جمیع اهل
چین رسید شاه وشاهزادگان لباس سیاه پوشیدند وبزاری در آمدند سر زور شاهزاده وخورشید عالمگیر در حجله
ماتم خوابیدند مردم خیل خیل میآمدند وخود را در قدم ایشان انداخته وزاری مینمودند القصه از بسیار گریه
تمام چشم ایشان مجروح شده آخر الامر دو حبیبه خردند خورشید عالمگیر وشاهزاده را جدا جدا خوابانیدند در تعبیه غل
بودند میمونه خواتون بهر از حضرت متوجه خورشید عالمگیر گشت وشاه عبدالرحمن متوجه شاهزاده بود واو را برهنه کرده
واثار گزیدن مار ندید ومیمونه خواتون هم فریاد بر آورد که در خورشید عالمگیر اثر زخم نیست پس ایشان را پوشیده
وفرهنگ دیو را طلب کرده گفتند برو وحکیمان قاف را بیاور اما فرهنگ روانه گلستان ارم شد وحکیمان را از
در دوش گرفته آورد در حرم عمادشاه بر زمین گذاشت حکیمان شاهزاده را برهنه کرده ملاحظه کردند اثر زخم
نیافتند گفتند هیچ علامت نیست ونبض دارند اگر کسی بخدمت عابد فیاض رود واو را التماس کند شاید
او از حیات وممات ایشان خبر دهد میمونه خواتون گفت میروم وحکایت را بجهت عابد فیاض بیان میکنم وهرچه
امر فرماید چنان کنیم اما میمونه خواتون جمعی از پریان برداشته متوجه دمشق گشت ولصومعه عابد رسیدند
میمونه خواتون پیش رفت وبر پا افتاد عابد احوال پرسید میمونه خواتون کل ارشادات شاهزاده را با خورشید
عالمگیر بیان کرد وگفت من آمدم که شما را از احوالات شاهزاده مطلع کنم فیاض عابد گفت میمونه خواتون
دانسته واگاه باش که دختر علقمه که او را ضریره جادو نام بهشت آمده بود که به عوض پدر شاهزاده را بکشد از
برکت اسم اعظم که در هیکل شاهزاده بود آن جادو فرصت نکرده ایشان را خواب بند کرده رفته در طلسم
ظلمانی حضرت سلیمان پناه بامیر الامرا قاف برده تا قیامت دست کسی باو نخواهد رسید میمونه خواتون بگریه
در آمد خود را در قدم عابد انداخت ای رهنما بر ما رحم کن پس عابد سر فرو برده ونعره را بر سر کشید وبعد ازان
سر بر آورد وگفت ای جان فرزند این لوح را بر پیش پدرت ویا او بگو که بالیست خانجمر را به طلسم ظلمانی روانه
کنی که کشنده ضریره جادو است غیر او کسی اگر برود کار از پیش نخواهد رفت میمونه خواتون لوح را از

فیاض عابد گرفت و دست او را بوسید روانه ولایت چین گشت و خود را بشاه عبدالرحمن رسانید آنچه عابد گفته بود نقل کرد
خان محمد حاضر بود برخواست و خود را بقدم میمونه خاتون انداخت و گفت آنچه عابد گفته چنان کنم روی برخ کرده و گفت
مرا بطلسم ظلمانی برسانی تا به بینیم که حق تعالی چگونه نجات دهد شاهان و شاهزادگان خان محمد را هر یک در بر گرفتند و
تعجیل کرده و گفتند ای خان محمد بخیر و با میمونه خاتون و رخ و فرهنگ روانه طلسم ظلمانی شوید و علاج اتحاد در اکنید و ما را
از بند غم خلاص نمائید خان محمد برخواسته روی خود را بر دست برادر مالید و بوسید و گریه بسیار نموده برگردن رخ سوار
گشت میمونه خاتون هم برگردن فرهنگ دیو سوار شد روانه قاف گشتند بعد از سه روز تا بسد اول قاف رسیدند
و در آنجا فرود آمدند روز دیگر روانه شدند بسد قاف رسیدند بکنار دریا رخ خان محمد را بزمین نهاد و گفت ای
خان محمد بطلسم حضرت سلیمان رسیدیم ما را قدرت آن نیست قدمی پیش گذاریم رخ طلسم را بر خان محمد نموده
گفت برو در طلسم متوجه کار خود باش و پری چند از بال خود داد که چون مرا در آتش اندازی من حاضر شوم خان
محمد ایشان را وداع کرده بجانب طلسم روانه گردید و خود بدروازه طلسم رسانیده و در آنجا نشسته لوح را از بغل بیرون آورد
و مطالعه نمود که نوشته بودند هر کس بطلسم ظلمانی رود باید که داخل گردد شیری سفید خواهد بود و طوق در گردن و طوق
طلا در دست و پا کرده نمودار شود برخیزد و شیر گرفته سوار گردد و نترسد و داخل طلسم گردد و از پشت شیر بزیر نیاید
تا آنکه شیر بسخن آید آنوقت از پشت فرود آید و باز لوح را نگاه کند تا چه شود لوح را در بغل گذاشت و از هر طرف
نگاه میکرد ناگاه چشم او بر شیری افتاد که در کنار دریا نمودار گشت رفت که داخل طلسم گردد خان محمد بر پشت شیر سوار
گشت شیر خان محمد را برداشته داخل طلسم شد اما خان محمد صدائی شنید که میگفت بکشید و نگذارید که خان محمد
خود را بضریح رسانید چون سخن را شنید بر خود بلرزید و بنیاد خواندن اسم اعظم نمود و بر خود میدمید آن شیر
خان محمد را برداشته میبرد تا بمیان جمعی از دیوان رسید و تمام دار شمشیرها کشیدند و بر خان محمد حمله نمودند و
دور شیر را گرفتند خان محمد مناجات میکرد و در پشت شیر نشسته از دیوان خوف مینمود تا از میان دیوان
بدر رفت شیر خان محمد میبرد تا بعمارت داخل شد که در میان عمارت بقرب صد هزار کس از دیو و پری و اژدها بر او حمله آوردند
و خان محمد میرفت و اسم میخواند و بر خود میدمید تا آنکه آن شیر از آن عمارت بیرون رفته و خود را بکنار
نهر آبی رسانید و از آنجا هم گذشت و در میان باغی رسید جمعی از غولان را دید که در سر راه شیر آمدند و دور او را

گرفتند و گفتند ای خان محمد از شیر بزیر آمده از هر جا که میخواهی برو و آتش بر افشاندند و نعره میزدند خان محمد اصلا بآن غولان التفات
نمیکرد تا آن شیر از آن باغ بیرون رفت و شب تاریک شد همچنان میرفت تا از میان غولان و دیوان بیرون رفت
و بچاه عظیم رسید پس خان محمد دید که آتش از آنچاه شعله میکشید خان محمد امید از خود برید و توکل بر خدا کرده و شیر
خود را در آنچاه انداخت آتش از سر خان محمد درگذشت و چنان بخاطرش رسید که گویا سوخته است چشم برهم گذاشت
بعد از زمانی چشم خود را گشود و خود را در چاه تاریک دید از چهار طرف پلنگ و جانوران درنده بخان محمد حمله آوردند
بهر از حیله خود را نگاهداشت شمشیر کشید و بسیاری از آنها کشته و بعد از دور و دراز آنچاه بیرون رفت و بجائی رسید که

گل و لاله و میوه و نهر آب بود آنگاه شیر گفت ای خان محمد القدر ملازا اینده از شیر بزیر آمد از گرسنگی و تشنگی از کار
شده بود و خود را بآن درسانید قدری از آن میوه ها میخورد و تفرج میکرد و در آن میگشت تا بحال خود آمد و لوح را از بغل
در آورد و ملاحظه کرد دید که نوشته اند از آنجا روان شو تا برسی که حصار او هفت جوش باشد و قفل زده اند که
آتش از او میجهد چون بدانجا رسی لوح را بر آن قفل بزن که گشاده گردد و داخل عمارت هر کس را که بینی

همه را القتل رساند تا آنکه قفسی میرسد مرغ بسیار بزرگ در آن قفس باشد بر تو سلام کند و گریه نماید زینهار که او را از قفس
بیرون نیاور و آن قفس را در بیرون عمارت در آتش گذار که آن مرغ سوخته گردد و بصورت آهو در آید و از میان آتش
بیرون آید و هر جا که رود تو از عقب او برو که بضربه جادو رسی خان محمد خدا را شکر کرده و خود را بآن عمارت رساند
لوح را زده و قفل را گشود و قدم در اندرون نهاد چشمش بر جمعی از نازنینان افتاد که چون طاوس مست میخرامیدند چون
خانمحمد بروی سلام کردند بجانب او دویدند و شروع بدست بازی کردند خان محمد شمشیر برکشید و هر یک را بضرب
شمشیر از پا در آورده میرفت تا جائیکه مجموع آن نازنینان را از پا در آورده [illegible] بر آن نازنینان [illegible] و میرفت تا بجائی
رسید که مرغ را دید چون خانمحمد را دید شروع بگریه کرد و گفت ای امیرزاده بر من رحم کن و مرا از بند نجات ده
خانمحمد پیش رفته و قفس را برداشته از آن عمارت بیرون رفت آتش برافروخت و آن قفس را در میان آتش [illegible]
و آن مرغ بسیار زاری نموده چون قفس بسوخت آن مرغ بصورت آهوئی شد و از میان آتش بیرون رفت شروع بدویدن
از راه شمال خانمحمد از عقب او میرفت تا آنکه بحصاری رسید و ناپدید شد خانمحمد را چشم بر بیره [illegible] افتاد که کتاب در دست
داشت و افسون میخواند هر طرف که میدید آتش از چشم و گوش آن جادو بیرون آمد و از جانوران مثال شیر و پلنگ و اژدها
در دور آن جادو بودند و هر سه [illegible] از یکطرف تخت بلند پایه که از [illegible] امیرالامرا [illegible] در آنجا نشسته بود و ارکان دولت

مجموع بر مسند بیها نشسته بودند و شیر گور و پلنگ در کنار تخت خوابیده بود و سر بر کنار امیرالامرا گذاشته بود خانمحمد [illegible]
و لوح را از بغل در آورد و ملاحظه نمود و دید که نوشته ای خانمحمد پیش برو و مترس و شمشیر را بر آن گذار و از جادو واهمه مکن [illegible]
را بکش و سعی نما که خود را بآن شیر رسانی و بزخم الضرب شمشیر دو پاره کنی و بر امیرالامرا حمله کن اگر از تو امان خواهد او را

امان ده و اگر با تو حرب کند او را بقتل رسان و درون شیر اشکاف شیشه بنظر تو خواهد آمد که [illegible]
خانمحمد لوح را بوسید و در بغل گذاشت و تیغ از غلاف بیرون آورد و نعره از جگر برکشید و قدم پیش گذاشت و شمشیر
جانوران نهاد آن دلاور بضرب تیغ دمار از روزگار ایشان بر آورد و پروا نداشت و میرفت تا آنکه خود را بضربه جادو
داد و آن نهیب داد قهر یکه داشت چنان تیغ بر فرق آن نابکار زد تا بکمر بشکافت و بجهنم واصل شد که ناگاه گرد و
بسیار بلند شد که تا بجائی رسید که نزدیک بود که خانمحمد هلاک شود به هزار حیله و فن که خود را نگاه داشت بعد از آنی گرد و
[illegible] فرو نشست خانمحمد خود را بتخت میرالامرا رسانید و بیک ضرب تیغ آن شیر گور و پلنگ را دو پاره کرد و میر
الامرا چون چنان دید تاج از سر برداشت شروع در التماس کرد و خود امان طلبید خانمحمد او را امان داد و از او در گذشت
امیرالامرا با وزیران خود در قدم او انداخت و امان طلب نمود خانمحمد بهر طرف نظر کرد اثری از طلسم ندید و گنج و گوهر
در هر طرف ریخته خنجر برکشید درون شیر اشکافت آن شیشه را برداشت و پری و میمونه خاتون را در آتش انداخت
در ساعت حاضر شدند خانمحمد را در بر گرفتند و بر وی آفرین کردند بعد از آن خانمحمد حکایت طلسم بجهت شاهزاده میمونه خاتون نقل کرد
امیرالامرا عذر بسیار خواست و فرمود تا از خزانه قالیچه و کلاه حضرت را بیرون آوردند و تمام را به خانمحمد داد و صد هزار
تومان نذر و جواهرات بمیمونه خاتون بخشید القصه خانمحمد و یاران با چهار هزار دیو و پری روانه شدند خانمحمد با میمونه
خاتون بدمشق رفتند بدیدن فیاض و خود را در قدم عابد انداختند خانمحمد شیشه را در خدمت عابد بر زمین نهاد برو
آفرین کرد و گفت ای خانمحمد شیشه بردار و برو بولایت چین و بر روی سینه ملکزاد و لوح را بر ایشان زن که خواب ایشان ختم
شود پس میمونه خاتون و خانمحمد دست عابد بوسیده از آنجا بیرون آمدند امیرالامرا باتفاق او لشکر روانه چین شدند
اما چند از شاهزاده و عادلشاه و شاه عبدالرحمن بشنو که عمارت را آئین بستند و حجله را ترتیب
دادند شاهزاده را با خورشید عالمگیر در حجله نشانیدند و شمعهای کافوری را روشن کردند و عود و عنبر در آتش ریخته
پادشاهان و شاهزادگان همه سیاه پوش روز و شب در عزاداری مشغول بودند چون روز چهلم شد عادلشاه و پادشاهان
ببالین شاهزاده نشسته بودند که ناگاه خانمحمد در رسید و شیشه را بر روی سینه شاهزاده گذاشت و لوح را بر آن شیشه زد
و او را که ناگاه شاهزاده با خورشید عالمگیر عطسه زده از جا برخاستند چون شاهزاده مجموع شاهان و شاهزادگان
در دور خود دید همه سیاه پوش شده اند تعجب نمود ایشان خود را در قدم شاهزاده انداختند گفت ای شاهزاده [illegible]

چهل روز است که ... شما را خوب بند کرده بود خالخمر را به طلسم حضرت سلیمان فرستادیم که آن جادو درگذشته حال آمده
و دفع خواب شما کرده شاهزاده حیرت داشت و مردم ولایت چین دسته دسته فوج فوج میآمدند بخدمت شاهزاده
القصه روز دیگر شاهزاده بحمام رفت و بیرون آمد و داخل حرم شدند همه خود را در قدم او انداختند و خورشید عالم
گیر را در بغل گرفتند و در تخت نشانیدند عادشاه فرمود تا شهر چین آئین بستند میمونه خواتون را بشاهزاده دادند چند روز
بوصل میمونه خواتون رسید کام از هر سه نازنین گرفت و ایشان بوصل شاهزاده رسیدند روزی شاهزاده
در تخت قرار گرفته شاهان و شاهزاده گان او را سعادت کباد گفتند ناگاه دیدند که از روی هوا سیاهی نمودار گشت که دیوان
و پریان تختی آورده بزمین گذاشتند که ناگاه چشم شاهزاده بجوانی افتاد که از تخت بزیر آمده دست بر سینه
ادب نهاد و بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده جواب داد اشاره کرد بر مسند لب جا داده انوقت خالخمر او را
شناخت عرض کرد که این جوان امیر الامرا قاف میباشد شاهزاده با مجموع اهل مجلس تعظیم کردند و زر و جواهر
نثار کردند و بزم عشرت بر ویش گشودند و بصحبت مشغول شدند امیر الامرا برخواست و عرض کرد ای شاهزاده برای
امری آمده ام شاهزاده گفت بفرما گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که من پسر امیر الامرا قافم و عمی دارم که
نام او جانخرما است و نازنین صنمی در پس پرده عصمت دارد بمن نامزد کرده بود من قبول نمیکردم و آن را نور العین
نام دارد روزی اهل حرم من عشرت داشتند و نور العین در آنجا بود من او را بی نقاب دیدم دل از دست
شیفته جمال او شدم و از عشق او روز و شب غنالیدم القصه مدت دو سال در عشق او بسر بردم و شرم که
داشتم نتوانستم که خواستگار کنم آخر بیتاب شدم غلامی داشتم که او را صلصال نام او را طلب کردم و گفتم برو
در عمم چنانکه کسی آگاه نشود نور العین را برداشته بیاور آن ناپاک انگشت قبول بر دیده نهاد و رفت باز گشت بر خواستم
از حرم چون آمدم که تفحص صلصال کنم شنیدم که صدا از خانه عمم بلند گردید که دختر جهان فرما را صلصال
عیار برده من برگشتم در منزل خود تا صبح انتظار کشیدیم خبر از ان حرامزاده نیافتم مضطرب و پریشان حال ببارگاه
رفتم و قرار گرفتم ناگاه جهان افروز عمم داخل بارگاه شد سراپا برهنه گریبان چاک کرده گفت ای فرزند دیشب صلصال
آمده نور العین را برداشته و برده من از عقب او رفتم و فریاد برآوردم که نور العین را بکجا میبری در جواب من گفت
که باو عاشقم و او را بطلسم زرین حضرت میبرم حال بکری واری بکن که او را از دست او بگیری و گر نه خود را هلاک کن

ای شاهزاده چون این خبر را شنیدم و سیلاب از دیده روان کردم ... و حکایت خود را پنهان داشتم و از
دلدار کردم و گفتم دیوان تخت ما آوردند نشستم بقدر ده هزار دیو برداشتم روانه بان جانب شدم و تا بسد قاف
رسیدم و تا برابر طلسم حضرت سلیمان رفتم نامه بکرمان دیو فرستادم که صلصال دیو نور العین برداشته بما
بتو آورده و او را مقید ساخته بجهت من بفرست چون نامه بکرمان دیو رسید در ساعت دیو بزرگ نیکنام صلصال را
بزنجیر در آورده و نور العین برداشته با جمعی از دیوان که در طلسم بودند از برای من آورد زبان بعذر گشود من در آنجا
صلصال را بقتل رسانیدم و کرمان دیو را نوازش کردم نور العین برداشته بمکان خود آمدم بخاطر جمعی او را
بعقد خود در آوردم و در تدارک زفاف بودم جادو پناه بمن آورد من لا علاج شدم او را در طلسم جا دادم من در کتاب
خوانده بودم که شکننده طلسم و کشنده ضریره جادو همان خالخمر است تا روز دیگر بخدمت خالخمر رسیدم و از خبر
جادو درگذشت و برگشت من شوق دیدار شما را بهم رسانیدم سر قدم ساخته بخدمت و التماس که شما و شاهان و شاهزاده
گان دیار من ما قدم رنجه فرمایند که خدای کنم چند روز در خدمت شما باشم بعد باز رخصت فرمایند شاهزاده راضی گشت
بعد امیر الامرا فرمود تختی آوردند شاهزاده و شاه عبدالرحمن و باقی شاهان و شاهزاده گان بر تخت نشستند و نوش
آفرین و میمونه خوان و خورشید عالم گیر و جمیع نازنینان که در حرم بودند بر تخت دیگر نشستند دیوان آن تخت را برداشته
و متوجه طلسم زرین شدند و رخ هم در پای تخت شاهزاده پرواز نمود چون زور رسیم در جزیره پر گل رسیدند شاهزاده از فرهنگ
احوال پرسید که این چه جزیره است گفت این جزیره را کالیکوت گویند و مکان زنگیان آدم خوار میباشد چون
نام کالیکوت شنید آهی کشید و گفت ای شاهزاده این مکان همان مکان که زنگیان بال مرا شکسته و شما بفریاد رسیدید
و مرا نجات دادید شاهزاده گفت بلی این همان مکانست که خالخمر بهانه زنگیان را فریب داده عاقبت رخ ما را
نجات داد اما شاهزاده بخالخمر و حمید گفت که باید ریشه زنگیان را پاک کنیم گفتند امر از شماست پس شاهزاده
فرمود تا دیوان تخت را بر زمین گذاردند شاهزاده با خالخمر و حمید تیغ ها را حمایل نموده با دیوان حرکت نموده روانه شدند
تا بجائی رسیدند که کالیکوت در بلندی نشسته بود زنگیان هر دور او بودند که ناگاه چشم کالیکوت بر شاهزاده
افتاد او را شناخت گفت ای آدمیزاد تیر زور کار رفتید که بجهت من عمارت بسازید که در انجا بسر برم و روز
دیگر عمارت را تمام کنید و الحال مدت هفت سال میشود که شما را ندیده ام هر چند سپاه من میگردیدند از

گفت اثری به هیچ وجه ندیده اند حال شما راست بگوئید در کجی بود بد شاهزاده گفت ما نجه شما گفتید عمارت سحر خاتم
اما شما از خوردن گوشت ادمیزاد توبه بکنید آن عمارت را به شما نشان نخواهم داد و الا توبه بکنید الان خود و سپاه
با نعمارت روانه شوید آن ناپاک چون این سخن شنید طبعش برهم خورد و گفت مرا اینجا امید داد و مثل این ناپاک
دفعه پرو رید من دست از شما نخواهم داشت و حال شما را البرا خود میرسانم این بگفت و نهیب داد که بگیرید این شهزاد
و نگذارید بدر رود دیدند زنگیان یکبار از جا در امدند چهار اطراف شاهزاده و یاران را گرفتند پس شاهزاده چون چنانکه
دید خود را بمیان ابر کشید و نعره بر اورد چنان تیغ بر زنگیان نواخت که اگر بدو نیم کرد فید خاتم و حمید بگوش شیدند
چون جنگ و صدای تیغ بگوش شاهان و شاهزاده کان و دیوان رسید که یکمرتبه از جا در امدند و خود را به شاهزاده
رسانیدند و شاهزاده چون فرهنگ دیو را با دیوان دید نظر نمود که مگذارید زنگیان بدر روند پس دیوان و دستها
برو از شمشاد کردند بر جان زنگیان افتادند و نبرد میکردند تا مجموع زنگیان را دیوان بضرب دار شمشاد کشتند ملک
سلیمان خواست که بدر رود شاهزاده چنان تیغی با دار شمشاد بر فرق او نواختند که بدو نیمه گشت و جان بمالک
دوزخ سپرد بعد از ان اطفال ایشان را بقتل رسانیدند انوقت شاهزاده فرمود تا گاو و گوسفند بسیار در ان
جزیره سر بسر دادند پس شاهزاده بخ الطلب فرمود و گفت این جزیره را بتو بخشیدم بچه کان خود را بیاور در همین
جا سکنا باش شاهزاده رخرا وداع کرد بعد از ان دیوان تخت را بر داشته پیش امیر الامراء آمدند انچه گذشته بود
بیان کرد پس بر تخت نشسته پادشاهان و شاهزاده کان روانه طلسم شدند بعد از ان دور دیگر طلسم رسیدند
و چون جهانفرما از آمدن شاهان و شاهزاده کان خبر دار گشت فرمود تا طلسم را فرش ملوکانه انداختند و خود با
وزیران و امیران باستقبال بیرون آمدند شاهزاده و یاران را همراه یافت کردند نور العین خود را در قدم خورشید
عالم انداخت و مجموع نازنینان را نوازش نمود داخل طلسم شدند در جای خوب نشانیدند و از ان جانب امیر الامراء
قاف شاهان و شاهزاده کان را داخل طلسم نمودند موضعی خوب و مرغزاری بنظر در اورده تا بعمارت حضرت
سلیمان در آمده جهانفرما ایشان را در انعمارت نشانیدند زر و جواهر بسیار بر سر ایشان نثار کردند و بزم عشرت
ترتیب نمودند مشغول عشرت و صحبت کردند القصه چون مدت سه روز گذشت امیر الامراء فرمود تا
اعیان قاف رجوع کردند و تهیه عروسی گرفتند امیر الامراء التماس شاهزاده نمود تا انیکه خاتم را شاهزاده

کطا

سرانجام مجامعت نمود پس خاتم و نمود طلسم را چون بارگاه فلک اراسته مشعلهای زر افروخته و شمعدانهای طلا و نقره بر افروختند
و صورتهای عجیب و غریب از پرده بیرون بیاوردند که ایشان خندان میشدند پریان و دیوان و میمونه خواتون
روی هموار اجرا خان نمودند و بسازند که و نوازنده که مشغول شدند چون هفت شبانه روز در مشغول شدند همین شب زفاف
تعیین کردند نوش آفرین و خورشید عالمگیر و ماه زر افشان و میمونه خواتون و جهانسوز را مشاطه کردند که نور العین را
غرق زر و جواهر نمودند که اگر ابدی به چه سر کشیده مردم را بخجال انیکه افتاب در آمد پس شاهزاده و شاهان و شاهزاده

کان امیر الامراء قاف را بخلوتخانه آورده در پهلوی او نور العین را نشانیدند امیر الامراء خانه را خلوت دید دست را
دراز کرده برقع از چهره نور العین بر داشته چنان بنظر در اورد که عقل از سر او بدر رفت و او را چون جان شیرین در بر
کشید کام و دل خود را از او در گرفت و دست در گردن هم بخواب رفتند چون صبح گشت امیر الامراء بحمام رفت
و بیرون آمد و بر تخت نشست شاهزاده و شاهان مبارکباد گفتند حاصل کلام انکه بعد از یکماه شاهزاده و
شاهزاده کان و امیر الامراء را وداع کردند انچه اسباب شاهی در خود موجود داشت همه را با شاهزاده

پیش

پیشکش نمود شاهزاده و شاهان بر تخت نشسته و نازنینان در تخت علاحده قرار گرفتند و پادشاهان

اقلیم کمر بندگی او را بر میان بستند بعد از دو ماه دیگر مجموع شاهزادگان به بارگاه آمدند و رخصت خواستند
که بولایت خود روند با انعامات بسیار اینها را مرخص کرد حمید ملاح با جهانگیر شاه جهانسوز را در کیچ نشانیدند و روانه
دمشق شدند اسکندر خان روانه قمریه گشت شاهزاده الیاس و ملک طوفان روانه خطا شدند شاهزاده
و ملک محمد با سپاه بمغرب روانه شدند و از عقب اینها شاه عبد الرحمن با سپاه بلا امراء روانه شدند و فرهنگ دیو

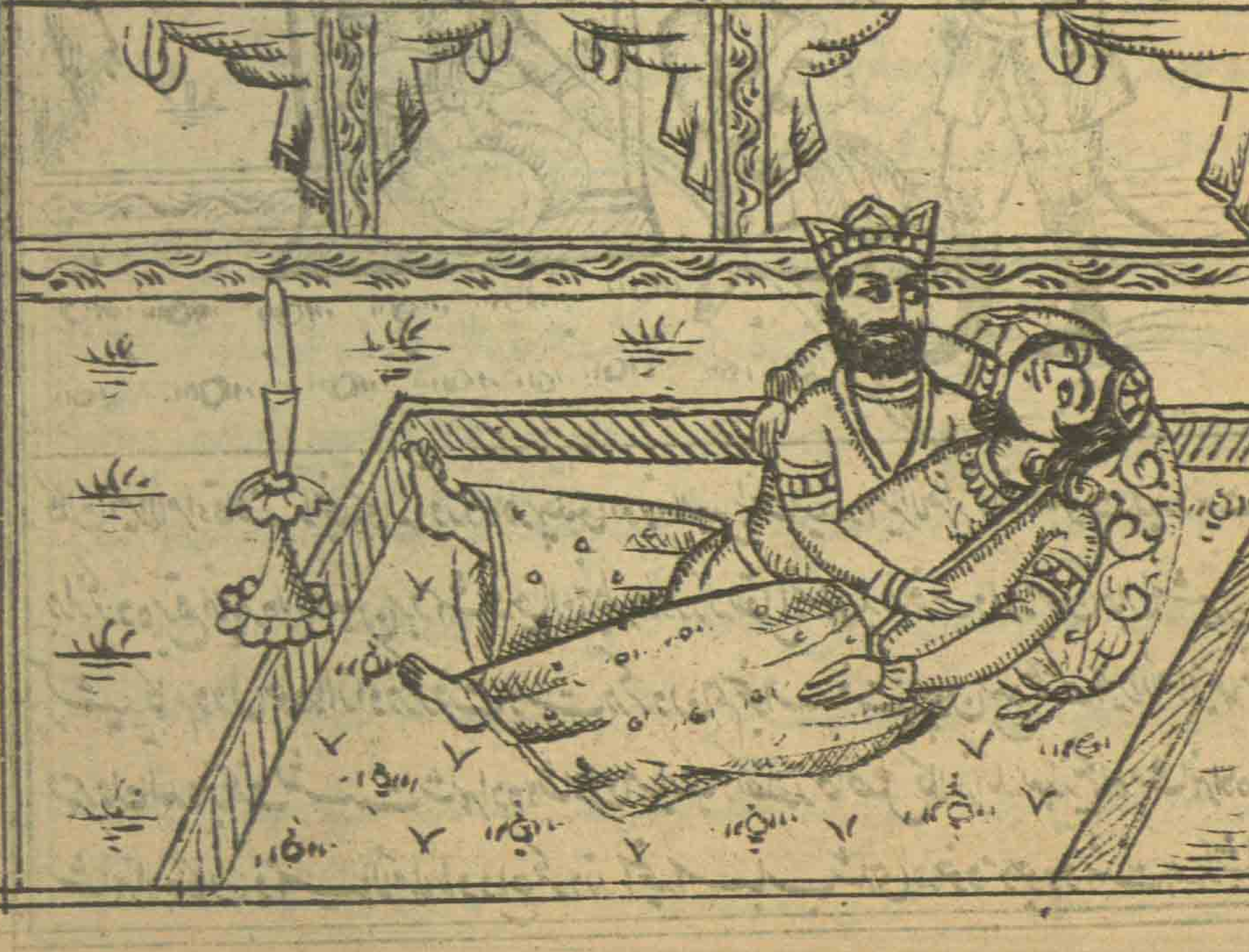

در خدمت شاهزاده گذارند که اگر مهمی پیش آید کفایت دهد چون پادشاهان نامدار که در خدمت شاهزاده بودند
رفتند شاهزاده خاتم را طلب فرمود و رقم ایالت فرنگ را باو عنایت کرد بقرار اثر ترک و کمر زرین و سیصد کنیز ما
رو و پانصد اسب باد پا و پانصد شتر زاغ چشم و دو گونه لاله پشم و دویست صندوق زر و جواهر باو مرحمت نمود
که از جانب خورشید عالمگیر بفرنگ رفته فرمانفرما گردد خاتم ماه رزافشان را در کجاوهٔ زرین نشانیدند و شاهزاده
وداع کرده روانهٔ فرنگ شد بعد از آن عادلشاه لباس درویشی پوشید و حکمت را بشاهزاده سپرده و خود
در گوشهٔ العبادت حق تعالی مشغول گردید چون عادلشاه لباس درویشی پوشید شاهزاده فرمود تا قصر عالی
ساختند نقش آفرین و خورشید عالمگیر و میمونه خاتون در هر یکی القصر ها قرار گرفتند و در خدمت هر یک
ن و کنیزان ماهرو باز داشت و خود بفرمانفرمائی مشغول گشت بعد از چند سال عادلشاه برحمت ایزدی
پیوست و بعد از مدتی همه که رخت از دنیای فانی بعالم باقی کشیدند مصراع هر که از مادر بزاید عاقبت
بایست مرد تمت الکتاب در بیست سیم رجب المرجب ۱۳۲۲ سنه بیدین بندهٔ بمقدار محمد باقر ولد مرحوم میرزا
خداداد قراجه داغی بحسب الفرمایش آقا محمد حسن
کتاب فروش تبریزی صورت
وقلمی گردید باقی
والسلام
۱۳۲۲

هذا
کتاب
چهل طوطی بسعی و اهتمام
سلالت السادات آقا سید احمد
کتاب فروش صورت
اتمام پذیرفت
سنه ۱۳۲۱
م م م
م

ن
عمل علی خا
ق

EBRAHIM NAHAV

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیحد و بیمر او را رسی است که طوطی ناطقه را در پس آینه تفکر بشکر
احسانی دوازده گانه و درود بر مرقد مطهر خواجه کاینات و اشرف مخلوقات محمد المصطفی و تحیه زاکیه بر قد
و قامت شهسوار میدان لافتی و زاهد مسجد عبادت صبح و مسا علی المرتضی و اولاد اطهار و اصحاب کرامش
صلوات الله علیهم اجمعین باد اما بعد چنین مترنم می گردد بی بضاعت عباد الله حقیر فقیر که هر
کسی را علم و فهم باید چند کلمه از احوالات خود تقریر نماید کلم الناس علی قدر عقولهم بجهة یادگاری
که در هر زمانه باشد اما این بی بضاعت که مایه نداشتم طوطی ناطقه در میان آورم که مستمعان
را از شنیدن این حکایت دلپذیر مشعوف باشند اما نغمه سرایان زینت مجالس و طوطیان شکرشکن
شیرین مقال آورده اند حکایت که در ممالک هندوستان تاجری بود که او را نام
خواجه خداداد و دولت بسیار داشت زن نگرفته بود و اورا تکلیف بزن میکردند قبول نمیکرد تا روزی
پیره زالی نزد او آمد احوال پرسید که ای خواجه چرا زن قبول نمیکنی گفت زنی میخواهم که
هیچکس نداشته باشد بجهة اینکه زنی را که قوم و خویش هست آمدن آنها باعث ملال شوهر
میشود پیره زن گفت من صد تومان میگیرم و چنان دختر سراغ دارم در فلان خانه مانند قرص
قمر پدر و مادر نه نادرزنی او را بزرگ کرده خواجه گفت میدانم بشرطیکه او هم مثل او نباید پیره زن
برخواست و بخانه دختر آمد احوالات را گفت زال گفت من صد تومان میگیرم و دختر را میدهم بشرط
آنکه هرگز بدر خانه او نروم پیره زال نزد خواجه آمد احوال را گفت صد تومان گرفت
و بخانه آمد و پول را داد و دختر را عقد کرد و بخانه آورد تصرف نمود اما عمارتی در بیرون شهر

داشت

داشت در آنجا مشغول عیش و عشرت بود روزی دختر بخواجه گفت تو هر روز در شهر میروی
و من در اینجا تنها میمانم یک جفت طوطی برای من بخر خواجه قبول کرده جفتی طوطی سخنگوی
خرید طوطیان مونس دختر بودند روزی خواجه امتحان اراده سفر کرد و بدختر گفت
میخواهی چند روز خود را نگاه داری تا من سفر کردم دختر قبول کرده خواجه گفت از طوطیان
متوجه شو و نزد طوطیان آمده سفارش دختر را کرد و از آنجا بسفر شد چون چند روز از رفتن
او گذشت روزی دل دختر تنگ شده بر بالای بام برآمد سیر میکرد از قضا پسر پادشاه
شکار رفته گذارش بدر قصر رفته دختر جوانی خوبی دید تیر از کمان ابروی شاهزاده
جستن در دل دختر جا گرفت اما دختر سنگ ریزه از گوشه بام برداشته بر دوش شاهزاده
زد شاهزاده سر بالا کرده دختر را دید عاشق او گردید آهی کشید و از مرکب در افتاد غلامان
او را انجا بر آوردند هر روز بی تاب تر بود تا فرستاد پیره زالی آوردند که شاید چاره نماید
هیچ آرام نگردید مکران پیره زالی که دختر را جهه خواجه خواسته بود گفت غم مخور که دختر را
بهتر بسازم شاهزاده گفت الحسین نمانی بو زن تو زن تو بهتر زر میدهم پیره زال
آمد و در را کوبید دختر در را باز کرد پیره زال دید رنگ ارغوانی دختر زعفرانی شده
پرسید دختر درد دل را بیان کرد پیره زال خوشحال شد گفت اگر من ترا به پسر برسانم چه میدهی
دختر عنبر چه طلا با دادپیره زال برخواسته گفت رفتم کار ترا بسازم و نزد شاهزاده آمد
و گفت با هزار سعی او را رام کردم فردا بخدمت آورم شاهزاده او را نوازش کرد
اما دختر و پسر هر دو آنشب در اضطراب بود که کی بوصال خواهیم رسید چون صبح آفتاب
سر زد پیره زال عصائی در دست روانه خانه دختر شد گفت ای خجسته باد اگر که بدانی از عشق
تو بر شاهزاده چه گذشت خود را هلاک مینمایی القصه آتش عشق دختر را بیقرار کرده بود خود را
زینت داده و چادر بر سر کرده نزد طوطی آمده گفت ای طوطیان متوجه خانه باشید تا عصر بر گردم
طوطی بسخن آمد که کجا میروی گفت بدیدن دوست میروم طوطی گفت غلط میکنی هرگاه خواجه

بپاید

بپایه میگویم که ترا هلاک کنند دختر چون اینسخن را از طوطی شنید آشفته اورا از قفس
بیرون آورده سرش را کند در ساعت از کشتن طوطی پشیمان شده به پیره زال گفت بسیار
غمگینم فردا بدیدن دوست میرویم پیره زال گفت چنین است و بخانه برگشت که ناگاه ملازمان شاهزاده
رسیدند و اورا نزد شاهزاده بردند گفتی پیکی خوشخبر از یار ما کو چرا دیر آمدی و اورا نیاوردی گفت
ای شاهزاده امروز درد بدختر عارض شد فردا اورا میاورم شاهزاده گفت من دیگر طاقت ندارم القصه
شاهزاده آنشب را با هزار درد بروز آورد چون روز شد پیره زال برخاسته بخانه دختر آمد سرگذشت را
نقل کرد دختر دلش باحوال پسر بسوخت برخواست خود را آرایش داده و گفت بروم نزد طوطی او

را دلداری بدهم آمد گفت ای مونس من هر گاه با من یکرنگ تو هستی حقی از آن بهتر چه تو میخوری اگر طوطی
تو با من در دوستی یکرنگ شده همچو تو هم بوصال برسیدی طوطی گفت حال با من راز خود بگو
چاره کنم دختر گفت امروز دو روز است که من عاشق پسری شده ام طوطی بسخن درآمد که در ترا امیدوارم
ومیشوم بدرد عشق گرفتار شده ام و رسوائی کشیده ام و پشیمان شده ام و الحال من ترا مرخص کرده ام بشرط
اینکه پادشاه دمشق از بی فکری باز دولت را از دست و پشیمان شد و پشیمانی سود نداشت دختر گفت
چگونه بوده است طوطی گفت پادشاهی بود باز دولتی داشت بسیار دوست میداشت روزی

بعزم شکار بیرون رفت همه سیر میکرد تا بپای کوهی رسید پادشاه خواهش کباب کرد غلامان
کباب حاضر کردند پادشاه آب خواست نبود و لوکر دید شهباز روی بصحرا نهاد میامد تا بر سر کوهی
رسید در زیر کوه سبزه زاری دید که چشمه آبی جاری بود در رنگ آن مانند زعفران از تشنگی جامی را
پر نمود ناگاه باز دوم جام را بر گردن ریخت پادشاه در غضب شد باز را بر زمین زد و بمرد فورا از کشتن
باز پشیمان شد با خود گفت سر چشمه روم به بینم آب چرا زرد است اندکی بالا رفت اژدهائی دید بالای چشمه
ایستاده آب میخورد پادشاه چون چنان دید پس رسید خواست زند اژدها بوی آدمیزاد شنید و نفس را
غلابه کرده پادشاه فرار کرده قدری راه رفت خسته شد از اسب پیاده شد در گوشه نشست تا اردو
رسیدند چون سپاه را دید خوشحال شد و از کشتن باز دولت نادم و پشیمان شده سودی نداشت
چون سخن بدینجا رسید عصر بود گفت امروز دیر شد فردا بدیدن دوست میرویم پیره زال بر
خواست و روانه خانه شد با خود میگفت امروز طوطی نگذاشت دختر را بیاورم نزد شاه
زاده رفت گفت دختر چاره بر سر گرد یکی از خویشان آمد بمهمانی فردا اورا میاورم شاهزاده
بیتاب بود آنشب را بروز رسانید پیره زال باز بخانه دختر آمد گفت امروز هر چه هست طوطی گفت
ای بانو شاهزاده گفته است اگر امروز نیائی خود را هلاک میکنم القصه میروی برو اما میترسم
از بی دل بردی و مثل پادشاه ظلم کنی که حرف پسر را گوش نکرد از کرده خود پشیمان شد
اما پشیمانی سودی نداشت دختر گفت چگونه است طوطی گفت پادشاهی بود دست ظالم
و بر رعیت ظلم میکرد پسر هر چه منع نمود قبول کرد آخر الامر رعیت بر سر او ریخته
پادشاه خراسان شد پسر را گفت مراد دریاب پسر گفت حرف مرا چرا نشنیدی حال من
چه کنم گفت ای فرزند وقت تنگ است اگر مردی داری بیا دامن همت بر کمر زد و شمشیر کشید چند نفر را
هلاک نمود و پسر او زخم برداشت پادشاه فریاد زد که ای رعیت ملک و مال از شما بگذارید ما را بکار خود برویم ایشان
اورا رها کردند پادشاه عیال خود را برداشته پیاده و بی توشه میرفتند بولایتی رسیدند شاهزاده نزد حاکم
رفت گفت میتوانی از نوکری دیگری قدری پول و بگذر است اسلحه و اسب و خانه بما بدهی حاکم قبول کرد

شاهزاده برآورد پسر و عیال خود را گذاشت و روانه شده و نمیدانست بکجا میرود در بود
که از یک طرف گردی نمودار شد و سواری در آمد چون برسید شاهزاده با او مصافحه کرد
آن سوار دید که آثار بزرگی از جمال او هویداست پس شاهزاده پرسید که ای جوان گیتی
و بکجا میروی گفت من نوکر فلان پادشاهم و مرا فرمان داده که از فلان جا خدمتانه بچیرم
حال اینفرمان بتو میدهم تو برادر بزرگ و من کوچک هرچه داوند شریک میشویم شاهزاده غنیمت
دانست و فرمان را گرفته روانه شدند ناگاه غباری برخواسته و روز چون شب شد یکدیگر را
گم کرده بعد از ساعتی هوا روشن شد سوار بشاهزاده رانید دست ندامت بر سر زده که چرا
فرمان را از دست دادم اما چند کلمه از شاهزاده شنیم چون قدری راه رفت تشنگی بر او غالب شد بر چاهی
رسید شال کمر را باز کرده ناگاه فرمان در چاه افتاده شاهزاده رفت که آب بکشد و هم فرمان را
بیاورد باز کرد که خشک کند خواند دید که نوشته است آورنده فرمان را بکشد که بپادشاه نمک
بحرامی کرده است شاهزاده فرمان را پاره کرده روانه راه شد تا بپای قصری رسید چند
سر بریده دید که از قصر آویخته است شاهزاده تعجب مانده و میرفت تا بپای درخانه
رسید فرود آمد زنی را دید گفت ای مادر چند شب مرا در خانه نگاه داری چه میشود
زن قبول کرده شب در صحبت شاهزاده پرسید که آن سرها چیست زن گفت
ای فرزند این قصر دختر پادشاه است و هرکه او را میخواهد چند مسئله میپرسد ایشان در جواب
عاجز میمانند ایشان را کشته سرشانرا از قصر میاویزد چون شاهزاده شنید
گفت ای مادر با این معامله جهت من خوبست یا خود را بکشتن میدهم یا به مقصود میرسم زن
گفت ای پسر از این خیال در گذر پسر گفت ای مادر فردا میروم مرا از دعا فراموش مکن القصه
چون صبح شد برخواسته خود را بخانه وزیر رسانید و شرح حال را بیان نمود
وزیر در ساعت سوار شد و روانه بارگاه گردید و گفت که پسر فلان پادشاه
میخواهد که با دختر مکابره نماید پادشاه گفت او را نزد من آرید وزیر برگشته او را نزد شاه برد

چون

چون شاهزاده ببارگاه رسید دعا و ثنای پادشاه را چنان بجای آورد که صدای
آفرین برخواست و محبت او در دل پادشاه قرار گرفت تا شب شد شاهزاده بمنزل خود
رفت پس پادشاه گفت اگر این پسر بریده دل میداد بی مسئله او را باین پسر میدادم وزیر گفت
اگر فردا دختر گفته جواب آرم پادشاه گفت ای وزیر برو از زبان من بگو که پدرت هم راضی است
وزیر رفت دختر جواب داد تا جواب مسئله را هر که بگوید من زن او هستم وزیر برگشت و شاهزاده خبر
داده شاهزاده هم حاضر بود گفت ای شهریار جواب او را قادرم بفرست تا بیاید شاه از پی دختر
آمدند عرض کردند که ده نفر دیو در فلان مکان آمده و تمام حیوانات ما را خوردند در ساعت پهلوان
پاسپاه و شاهزاده رکاب انداخته سواره از دنبال لشکر بر دوان برفت وقتی رسید که دیوان
دست بدار شمشاد کرده در میان لشکر افتادند پادشاه با لشکر رو بگریز نهادند شاهزاده چون چنان
دید بر مرکب زده خود را بدیوان رسانید ضربتی بر کمر دیو نر زده که مانند خیار ترید و نیم ساخت
دیو ماده رو بگریز نهاده و شهزاده هم در عقب او گرد بگرفت و بند بر بال او زد و بر رکاب شاه
آورد اما لشکر در حیرت که این چه جوان است شهزاده نقاب بر داشت چون چشم شاه بر جمال او افتاد
او را در بر گرفت و روانه شدند القصه دختر مجلس آرائی کرده تنها جا خواند پادشاه قاضی و وزیر
شهزاده رفته در جای خود قرار گرفتند که دختر از پس پرده با او به بیرون آمد گفت ای پسر تو را
که برین داشت که مکابره کنی پسر گفت ای دختر اول اینکه کمال تو بر من ظاهر شد دختر
هم برآمده و گفت چگونه مرا بی کمال پنداشتی پسر گفت ای دختر اول اینکه وارد شدی
سلام نکردی با وجودیکه پدرت هم بود دختر سر بزیر انداخته همه بر شهزاده آفرین کردند
دختر دید که حریف سخن نمیشود از پس پرده بیرون آمده و بر کرسی زر قرار گرفت شاهزاده از زیر
چشم نگاه کرد نازنین صنمی دید که چشم روزگار ندیده بود نزدیک شد که از تخت بر افتد
گفت ای دختر مطلبی که داری بگو و جواب بشنو گفت آن چیز است که ملت و دو نمیشود
شهزاده گفت آن خداست که بمثل و شریک نیست دختر گفت آن کدام دو است که سه

۳

بمود گفت آن شبانه روز است گفت کدام است که چهار میو دارد گفت آن سه طلاق
است دختر گفت چهار کدام است که هیچ ندارد گفت چهار عناصر است دختر گفت چهار
کدام اند که نخورند و نپوشند تا قیامت زنده اند گفت آن خضر و الیاس و ادریس و عیسی است
گفت آن کدام است که دست و پا ندارد و مرده او حلال است گفت ماهی است دختر گفت کدام
چهار اند که آب و دانه خورند و ایشانرا پدر و مادر نبود شاهزاده گفت آن حضرت آدم و حوا
و گوسفند ابراهیم و عصای موسی دختر گفت کدام درخت است که دوازده شاخه دارد
هر شاخی سی برگ و طرفی سیاه و طرفی سفید گفت آن دوازده ماه است دختر گفت کدام
مسجد گوشی است که در او نماز میکردند گفت آن ماهی است که یونس در شکم او نماز میکرد
دختر گفت کدام جای است که مردم از و میگریزند گفت مرگ است پرسید آن چیست که دم
و نفس ندارد گفت آن دم صبح است دختر قبول کرد و به پسر گفت اگر مسئله پرسی جواب میدهم
شاهزاده گفت آن کدام است که از مرگ اول گریخت و مرگ دوم گرفتار شد و از دوم
گریخت بسیم گرفتار شد دختر نتوانست جواب دهد اهل مجلس بر شاهزاده آفرین کردند پس
پادشاه شهزاده را برداشته روانه بارگاه شد چون شب شد دختر در فکر بود که فردا جواب
شاهزاده را چه دهد برخواسته تغییر لباس کرده رخت خود را بکنیزان پوشانید با دو کنیز روانه
منزل شاهزاده شد دختر گفت هر کدام امروز دختر گفت امروز دختر شاه در مجلس خجالت کشید بسیار
خوشحال شدیم پسر دانست که خود دختر است گفت چه مسئله پرسیدی که او عاجز شد بما بگو جواب
داد اگر دل ما میدهید میگویم دختر گفت هر کدام را میخواهید دختر قبول فرمایند شاهزاده گفت ترا
میخواهم دختر گفت از این حالت عجب است که خانم را بگذاری مرا قبول کنی شاهزاده گفت ترا میخواهم
دختر گفت مسئله را بگو گفت مسئله خود دم میباشم که رعیت بر ما ریختند و از آنجا گریختم و در مین راه
فرمان قتلی بدستم افتاد نزدیک بود که مرا بکشند فرمان را پاره کردم مرگ سیم بدست تو گرفتار شدم
این بگفت و دست مرا گرفت که الوعده وفا باید کام مرا بدهی دختر گفت بگذار بروم دست باب برسانم

دکام

دکام ترا بدهم شاهزاده گفت اگر گرو بمن میدهی میگذارم پس دختر و کنیزان همه آلات جلاد اشتند
با او دادند چون چنین شد دختر خوشحال شد که جواب میدهم و اورا میکشم شاهزاده و اعیان دولت حاضر شدند
بعد دختر گفت جواب مسئله تو خودت میباشی مرگ اول از رعیت گریختی مرگ دوم در راه نامه پاره کردی
مرگ سیم در دست من گرفتار شدی حال بهرت را خواهم برید پسر گفت آن کدام است سه کبوتر
بودند که آمدند نزد کبوترها از لب آب و دانه دگبوتر نزد ایشان آب و دانه داد و گرو گرفت جواب
مرا بده دختر پشیمان شد و گفت چرا مکابره کردم پس انوقت گفت پدرم صاحب اختیار
است این بگفت و از مجلس بیرون رفت پس پادشاه شهزاده را در کنار گرفت دختر را عقد کرد
هفت شبانه روز عروسی کردند بوصال رسیدند مدتی گذشت از پادشاه مرخص شده
بر سر ولایت خود رفت بضرب تیغ گرفت و کسانیکه با او دشمن بودند بسزای خود رسانید
و همه پشیمان بودند که چرا ماندادیم القصه شاهزاده هم فرستاد پدر و مادرش را آوردند چون
طوطی سخن عصر بود دختر چادر از سر برداشت و پیره زال گفت امروز دیر شده فردا
بدیدن دوست میرویم پیره زال رفت با خود گفت تا این طوطی در حیات است نمیتوانم
دختر را ببرم باید فکری کنم در نزد شاهزاده رفت و احوالات را بگفت
شاهزاده دلتنگ شده بنیاد گریه و زاری کرد و گفت ایمادر قدری زهر تو میدهم
با شکر حب و نبات ساخته صبح بخانه دختر آمد و حب را در پیش طوطی انداخت دختر
دانست که پیره زال میخواهد طوطی را بکشد گفت ایمادر بر چه خبر است گفت برای این طوطی
شیرین سخن شکر آورده ام طوطی گفت ای مخنثه ما نو بدانکه این مکاره در پی شکست عصمت
تو میباشد اول میخواهد که مرا بکشد و ترا رسوا کند اگر باور نداری قدری از این دانها
را بمرغی بده تا معلوم شود پس کمی از آنرا بمرغی داد در ساعت بطوطی گفت حالا تمام معلوم
شد هرگاه میروی بر دانا مشورت کن که مانند دختر عراقی شوی او پشیمان شد دختر
گفت چگونه بوده است طوطی گفت بدانکه مردی دختری داشت به پسری داد بر پسر

بگفت

برادر ما مرد و مرده از قضا پدر دختر هم مرد بعد از چندی پسر بود و عمو پیش آمده اظهار ایام کرد عمو جواب داد
تو اینکه گوئی آن پسر را اسم میبرید برگشت و نزد دختر آمد گفت ای دختر پدرت مرا جواب داد تو چه میگوئی
دختر گفت ای پسر عمو من با تو یکی ام هرچه تو گوئی آن کنم القصه هر دو باهم قرار گذاشتند که در شب
از شهر بیرون بروند چون شب شد دختر از خانه پدر چندی پول برداشت و با اسب سواره رو به بیابان
نهادند اما نمیدانستند بکجا میروند تا اینکه شبانه روز رفتند و بکنار دریا رسیدند کشتی خالی بود ناخدا
را از زیر درختی بسر بردند چون صبح شد قدری زر بناخدا دادند هر دو در کشتی نشستند ناخدا خواست که کشتی
را راه اندازد دختر گفت حقه زر و زیور در زیر درخت مانده پسر در ساعت خود را از کشتی بیرون انداخت
چون چشم ناخدا بدختر افتاد عاشق شد و شراع را بلند کرد کشتی روانه شد دختر فریاد کرد و گفت
ای ناخدا تو از ما پول گرفتی که مرا ببری و شوهر را بگذاری ناخدا گفت هیهات کرد که دیگر شوهرت
را نخواهی دید دختر گفت اگر با من سلوک کنی از تو بهتر که خواهد بود ناخدا گفت من قدم ترا بچشم
میگذارم القصه چون نزدیک شد که بساحل برسند گفت ای دختر ما تا بخانه برویم دخترم

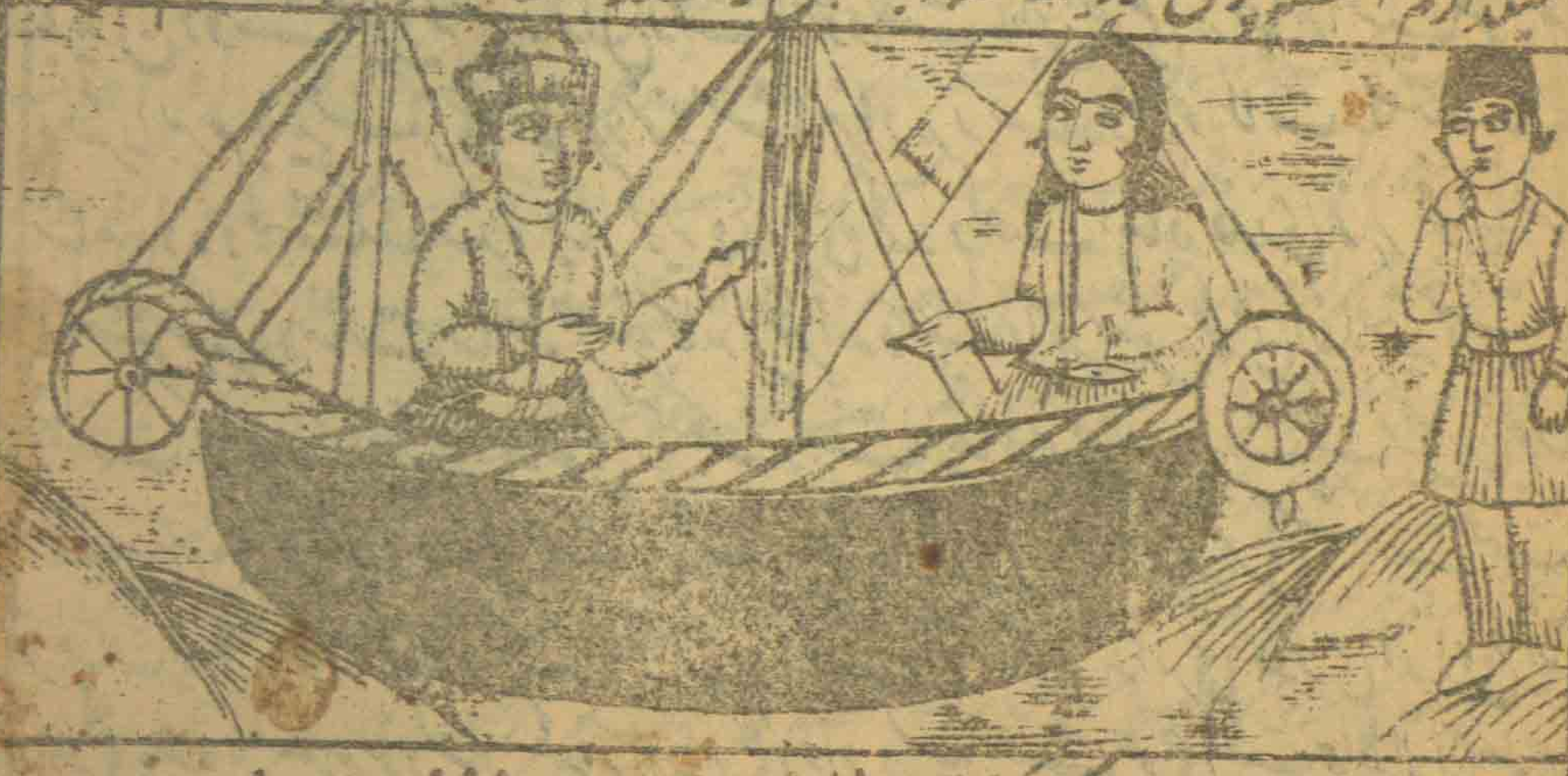

گفت من را میخواهی چه منت کنی اگر تو قوم و خویشی داری برو از خانه چند نفر زن بفرست
مرا ببرند القصه ناخدای احمق رفت بخانه چون از نظر غایب شد دختر برخاست کشتی
را براند اما چند کلمه از پسر بشنو رفت که حقه را بیاورد در کنار دریا دید که ناخدا دختر را

برداشته برده است نعره کشیده بیهوش شده بهوش آمد گریه و زاری میکرد
و مجنون وار سر در بیابان نهاده میرفت از ناخدا بشنو رفت بخانه چند زن برداشته آمد
که دختر را ببرد دید که دختر کشتی را برداشته رفته است ناخدا دست بر سر زده گفت دیدی که
آن نازنین مفت از دست در رفت و آن وقت پشیمانی سودی نداشت از دختر بشنو همه جا
آمد تا در کنار دریا رسید غلامان پادشاه دختر را در کشتی دیدند همچون آفتاب پادشاه
حکم کرد او را بحرم بردند پادشاه احوال پرسید دختر ماجرا را بیان کرد پادشاه تمام
تمام گفت سر من بسلامت باشد ترا بعقد میاورم دختر بشاه گفت بشرطی که تا چهل روز
مهلت دهی اگر احتیاج نیاید من ترا باشم القصه پادشاه عهدی بست اما تا چهل روز عزم شکار
کرد اما دختر چندان شیرین زبان بود که تمام اهل حرم او را دوست میداشتند روزی خاتون
گفت میخواهید امروز بسیر دریا برویم حکم کرد در ساعت کشتی آوردند و زنها را در کشتی
نشانیده و توشه برداشته کشتی را راه انداختند برفت اما پادشاه بعد از چهل روز از شکار برگشته
وارد حرم شد و کنیزان احوال پرسیده گفتند دختر اینها را برده است آه از
نهادش برآمد او هم پشیمان شد ولی سودی نداشت او هم دست از پادشاهی کشید
از عشق دختر روز و شب سر در بیابان نهاده اما از زنها بشنو آمدند تا بکنار دریا حلب رسیدند
ملاح زمان پادشاه را خبر کردند که کشتی بکنار دریا آمده که چهل زن و یک دختر دارد پادشاه
خود سوار شده بکنار دریا آمد و ایشان را از کشتی در آورده بحرم برد از دختر ماجرا را پرسید
دختر تمام واقعات را بیان کرد اما پادشاه با عدالت بود چشم دختر را بوسید و گفت
تا ترا بصاحبت نرسانم آرام نگیرم القصه آنها را محبت میکرد چون مدتی از این مقدمه گذشت
روزی آن پادشاه با عدالت نزد دختر آمده گفت ای فرزند من در حق شما چه کنم دختر گفت
ای قبله عالم مقرر دارید که نقاشان چند قطعه نشان در ترکیب من را بکشند و بر در دروازه‌ها بیاویزند
زنند هر که بیاید نظر کند آه بکشد او را گرفته نزد شما بیاورند پادشاه مقرر کرد نقاشان

صورت

صورت چند کشیدند و بر در دروازها آویختند و فرمود هر کس که آمد باین صورت نظر کند او را بگیرند و او را نزد
من آید چون چندی بگذشت پدر دختر شهر بشهر میگشت تا آنکه گذارش بدان ولایت افتاد همان صورت
دختر خود را دید آهی کشید ملازمان او را گرفته بخدمت شاه آوردند پادشاه او را بمحبس سپرد و بعد از چندی ناخدا
همروت گذارش بدانولایت افتاد چون چشمش بدان صورت افتاد آهی کشید خدام او را گرفته بنزد
سلطان آوردند پادشاه او را هم بمحبس سپرد و بعد از مدتی پسر از فراق دختر شهر بشهر میگردید تا بدان شهر
درآمد و صورت دختر را دید نعره زده بیهوش شد چون بهوش آمد او را هم نزد شاه بردند شرح حال را
گفتند پادشاه دانست که خود پسر است گفت ای جوان راز دل خود با من بگو بدانم که چرا چنین از درد
دیده میباری پسر گفت منم جگر سوخته فراق منم آشیان گم کرده که یار جانی را گم کرده حال دربی او افتاده‌ام
پادشاه دلش باحوال پسر بسوخت و گفت غم مخور که من ترا بوصال برسانم روز دیگر پادشاه
دمشق وارد شهر شد و صورت را دید آهی کشید او را هم بخدمت شاه آوردند پادشاه طلب
نمود گفت آن چهار کس را آوردند دختر گفت حال وقت رسیده که عدل آشکار کنی پس دختر گفت
پدر دختر را آوردند پادشاه گفت ای مرد تو کیستی گفت من مرد غریبی هستم پادشاه گفت ترا میشناسم تو آن دختر
هستی که بنامردی بشوهر نزادی پسر او را برده و این ننگ را تو بر سر خود آورده و او را بگوشه نشانید حکم کرد ناخدا
او را آوردند فرمود تو کیستی گفت مرد غریبی هستم پادشاه از دختر پرسید که این کیست گفت ناخدای
همروت است که مرا بامید گرفتار کرد پادشاه گفت ای حرامزاده من ترا میشناسم که
را برداشتی و رفتی و شوهر را در بیابان نهادی حال ترا بسزای خود میرسانم فرمود او را بدار
کشیدند بعد از آن پادشاه گفت تو کیستی گفت سوداگری هستم پادشاه گفت این کیست گفت
این پادشاه دمشق است که زنهای او را آورده‌ام پادشاه فرمود پادشاه دمشق هستی که دختری از زنهای
ترا برداشته برده است او را هم بگوشه نشانید پس پسر را پیش آوردند دختر گفت این پسر عم منست پادشاه گفت
ای پسر تو آن هستی که در کنار دریا رفتی حقه زر را بیاری ناخدای همروت نامرد ترا برداشته برده است
پسر گفت بلی پادشاه فرمود نقاب از روی او برداشتند چون چشم پسر بیار وفادار بر یکدیگر افتاد

هم را در آغوش گرفتند و بیهوش شدند پس برخاستند در آنحال وزیر پادشاه پدر دختر خدمت
گفت ای مرد دختر گفتی در خانه منست هرگاه مرا از جانب خود وکیل نمائی دختر را با پسر میدهم دختر

گفت صاحب اختیاری بعد پادشاه دمشق را طلب نمود او را داد دختر را هم عقد بستند و هفت شبانه
روز عروسی کردند آن گوفت پدر و دختر از کرده خود پشیمان شد چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود
دختر چادر را بسر بر داشت و پیره زال را گفت که امروز هم دیر شد فردا بدیدن دوست میرویم القصه
پیره زال بیرون آمده با خود گفت که دیگر روا ندارم نزد شاهزاده بردم بخانه خود رفت صبح پروانه خانه
دختر شد چندانه خانه برد دختر بخواند دختر چادر بسر کرده بنزد طوطی آمد و گفت ای مونس امروز مرخص کن
که بدیدن دوست برویم طوطی گفت ای فرخنده بانو بدیدن دوست میروی اما مانند پادشاه دمشق
از کرده خود پشیمان نشوی دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت بدان و آگاه باش روزی پادشاه
دمشق بعزم شکار بیرون آمده همه جا صید میکرد تا آنکه آهوی پر خط و خالی بنظر درآورد غلامان
از پی او در رکاب تاختند هر یک از طرفی رفتند پادشاه هم از طرفی رفت پراکنده شدند
پادشاه یکه و تنها بماند و راه را گم کرد تا آنکه آفتاب غروب رسید خود را بدر باغی رسانید
مرکب را در باغ انداخت و خود را داخل باغ نمود دید چون باغ فردوس برین درختان میوه
دار سر بفلک کشیده و از هر گوشه نهر آبی روان پادشاه از طرفی برف گردش کرد تا آنکه به
عمارت عالی رسید داخل شد از اسباب عیش و عشرت تمام مهیا دید که احدی نبود

داخل حجره شد که قاب طعامی در آنجا گذاشته اند پادشاه بسیار گرسنه بود سیر خورد و تشنه
صراحی آب دید دست دراز کرد که آب بردارد آوازی شنید که آب را مخور اول اغتسال کن بعد
پادشاه برخواست و بگردش در آمد تختی دید رفت تکیه داد خواب ربود دید خواب
زمانی بخواب رفت ناگاه دید از میان باغ یک کنیز سیاه بدهیبت و یک دختر ماه
فرشته خوئی از عقب او میاید آمدند بعمارت رسیدند الان آن سیاه در میان عمارت تختی
از آبنوس گذارده اند دختر را در روی تخت خوابانید و خود دستش بسوی بسته دیو
شده تنوره کشید بروی آسمان بلند شد پادشاه از این مره بیهوش شد چون بهوش
آمد برخواست بر سر دختر آمد دید دختر خوابیده باخود گفت دختر را در بغل گرفته بیرون روم هر چند
گردش کرد در باغ نیافت دختر را در جای خود خوابانید در باغ را پیدا کرده دختر را برداشته
روان باغ شد گردش میکرد ناگاه دید تخته در باغ بسته اند آن دو تخته را از هم
باز کرد که ناگاه دختر عطسه زده برخواست و گفت که تو پادشاه دمشقی گفت بلی ای
پادشاه هرگاه آن پلید از شکار میخواهد برود مرا بند مینماید وقت رفتن گفت پادشاه
دمشقی ترا خلاص میکند اگر رسیدم او را هلاک میکنم پادشاه خبرناک شده گفت ای
پادشاه هرگاه بیاید ترا هلاک مینماید که ناگاه لکه ابری نمودار شد دختر گفت ای پادشاه
لکه ابری که پیداست دیو پیدا شد رفت در گوشه پنهان شد لوحی دید برداشت بخواند
شوالست از ترس بر زمین زد که بشکست ناگاه دیو بر زمین خورده جان بمالک دوزخ
سپرده و بدوزخ واصل شد پادشاه برخواست با دختر بیرون رفتند تا غروب آفتاب
پیاده میرفتند خسته در کوه نشستند گریه و زاری میکردند که ناگاه ملازمان پادشاه رسیدند هر دو
سوار شده روانه شدند تا بشهر داخل شدند پادشاه دختر را بحبالۀ عقد خود بست و هفت
شبانه روز عروسی کردند شب هشتم پادشاه برخواست دست و گردن دختر گیرد که ناگاه
ماری بدختر زد هلاک شد اما پادشاه از فراق دختر سر در گریبان نموده رو در بیابان نهاد

و گفت

گفت اگر همین دختر را از باغ نمیاوردم کار باینجا نمیرسید چون سخن بدینجا رسید صبح بود دختر
چادر از سر برداشت و گفت ای مادر امروز دیر شده است فردا انشاءالله برخواست
از خانه بیرون آمد و گفت خدایا این طوطی را بستان که نمیگذارد کار را تمام کنم القصه
چون شب صبح شد بخانه دختر آمد و دختر هم چادر بر سر کرده پیش طوطی آمد و گفت امروز چه مصلحت
می طوطی گفت نزد دوست رفتن مایه بدنامی است میترسم که بروی مانند پادشاه
و زن پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت پادشاهی بود دو زن
داشت یکی صالحه و دیگری فاحشه پادشاه گفت ای قبله عالم ایشان که در خانه من
میباشند نامحرمند شاه بسیار او را صالحه میخواند و آن فاحشه دیگر میگفت ای پادشاه دو شک
مخمل مرا میخورد و پادشاه او را هم با عصمت و عفت میدانست اما شبی پادشاه در خانه آن
زن خوابیده بود نیمشب دید که آن زن از رختخواب بیرون رفت پادشاه خیال کرد
بضرورت آب بیرون میرود نگاه کرد دید آفتابه ندارد از دنبال او رفت دید که بمنزل غلامان
میرود و نگاه کرد دید غلامان با او تندی کردند زن گفت معذورم بدارید امشب پادشاه در منزل
من بود القصه غلامان با او تندی نمودند مشغول عیش و عشرت شدند پادشاه همانا عقب آمد نگاه
آن زن که میگفت دو شک مخمل مرا میخورد خوابید بعد از ساعتی دید آن زن هم
از رختخواب بیرون آمد پادشاه از عقب او رفت دید که بمنزل کشیکچی باشی میرود چون
شد سرهنگ با او تندی کرد زن گفت ای سرهنگ معذورم بدار که امشب
پادشاه در منزل من بود پادشاه برگشته آمد در منزل زن صالحه دید که آن زن
در روی سجاده نشسته و بذکر خدا مشغول است و دعا بجان شاه میکند القصه پادشاه
تا سحر آنجا بود چون صبح شد پادشاه آن زنان را طلب کرد با او ولی گفت ای زنها
ایشان در خانه من بودند نامحرم تر میباشند با غلامان زن سر بزیر انداخت
پادشاه فرمود تا قاطری آوردند هر دو را بدم قاطر بستند غلامان و کشیکچی

ها را

ها را گشت و آن زن صالحه را بانوی حرم خود کرد امید و دیوار کشش فرمود و خبر در شهر
بلند شد پادشاه از کرده پشیمان شد که چرا حرمت این زن نگاه نداشتم چون

طوطی سخن را بدینجا رسانید عصر بود دختر گفت امروز دیر شد فردا میروم پیره زال چون ترک پیر
خورده بود رفت چون تاریخ شد روانه خانه دختر شد دختر را با افسانه چند ترغیب نموده دختر چادر بر سر کرده نزد
طوطی آمد گفت ای مونس امروز نرفتنم عذر بیاور طوطی گفت ترا مرخص کرده ام اما میترسم بروی
عاقبت همچون خارکش از کرده پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است طوطی گفت مردی بود
خارکن هر روز بصحرا میرفت و خار میاورد و میفروخت و صرف عیال میکرد از قضا روزی بصحرا رفت
و خار بسیاری کنده قوه نداشت که بیاورد در میان غاری گذاشت که فردا برود بیاورد از قضا
سه چهار روز برف و باران شد ممکن نشد بیاورد در آن برف و باران کاروانی در آنجا
عبور نمود آن خارها را آتش زدند و رفتند بعد از آنکه هوا روشن شد و زمین خشکید مرد خار
کش از خانه بیرون رفته در کوه آمد دید که خارها را آتش زدند دید گویا سقف
مغاره طلا شده خارکش قدری از آن طلا برداشت و روانه خانه گردید و زرها را فروخت
و عمارتی جهت خود بنا کرده و باقی طلاها را برده و صاحب دولت شد از جهت حیرت و شکر بعد
از آن خدا او را دو پسر داد یکی را اسعد نام و دیگری را سعید نام نهادند چون آن طفلها

بـ

بهشت سالگی رسیدند ایشان را بمکتب فرستاد مرد خارکش دو مرغ جهت پسرها خریده بود
و پسرها هر روز با آن دو مرغ بازی میکردند بعد از چند روز مرغها بیضه کردند مانند گوهر شب چراغ
مرد خارکش آن بیضه را برداشته ببازار آمد تا بدکان مرد یهودی رسید و او را بهزار
تومان فروخت گفت دیگر داری باز گفت اگر مرغ بلند داری یهودی در کتاب نگاه
کرد دید که مرغ سعادت است که اگر کسی آن مرغ را بخورد پادشاه میشود اما یهودی در فکر بود چگونه
آن مرغ را بدست آورم ناگاه پیره زالی نزد او آمد گفت ای مادر باید فردا صبح در شهر گردش کنی
در هر جا مرغی بدین نام و نشان یافتی مرا خبر کنی پیره زال گفت بدیده منت دارم چون صبح شد
پیره زال روانه شهر گردید گردش میکرد تا بدر خانه خارکش رسید داخل شد همان مرغ که یهودی
گفته بود بدید بنا کرد بحرف زدن تا آنکه محبت او در دل زن خارکش جا گرفت پس نزد یهودی
آمد گفت آن مرغ را در فلان خانه دیدم یهودی گفت اگر آن زن را بجهت من راضی کردی هر چه
بخواهی بتو میدهم آن مکار گفت بدیده منت دارم یهودی وعده زر به پیره زال داد و او را [illegible]
بخانه خارکش آمد زن او را بسیار محبت کرد از هر طرف سخن میگفت تا آنکه دل زن را نرم کرد
ناگاه مرد خارکش از در آمد مرد خارکش را اکرام کرد پیره زال گفت ای دختر حیف از تو نباشد
که عمر خود را در باره این مرد ضایع کنی گفت ای مادر چاره ندارم گفت اگر عهد کنی من ترا بجوانی
رسانم که تا زنده باشی لذت روحانی ببری پس با هم عهد بستند پیره زال
نزد یهودی آمد او را مژده وصال داد اما یهودی مشت زری به پیره زال داده و او را برداشته
نزد دختر آمد افسانها گفت تا آتش بجان دختر انداخته او را بیقرار کرد و گفت ای مادر فردا باید نزد
یهودی رفت و لذت کام دل خواست گفت اول آن مرغ را بکشی در روی طعام بگذاری تا من
بخورم و بعد از آن کام ترا بر آورم و من عصر خواهم آمد یهودی بحمام رفت زن در ساعت
مرغ را کشته و پخته و بر روی طعام گذارد اما پسر خارکش در مکتب بودند آمدند دیدند که مادر پیدا
نیست قاب طعام را هر دو گشنه شده خوردند از قضا سر مرغ را یکی خورد جگر آن مرغ را

دیگری

دیگری که ناگاه یهودی در آمد زن در کوچه انتظار میکشید آن هر دو داخل خانه شدند
القصه زن او را در اطاق نشانیده خود رفت که از اطاق دیگر طعام بیاورد دید که پسرها

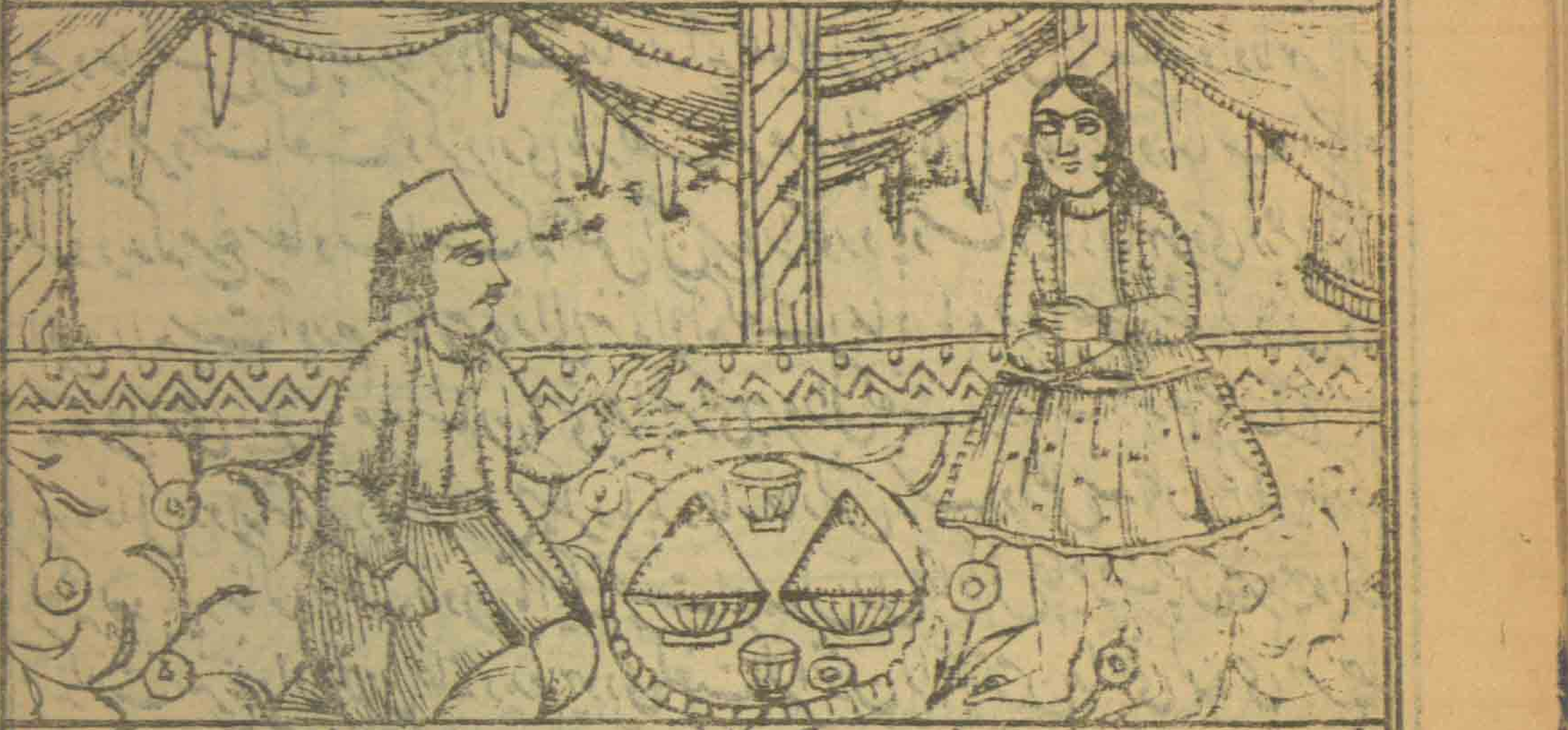

نشسته طعام نخورده‌اند زن ایشانرا از دو آنجا گریخته پنهان شدند زن نیز خورده طعام را آورده
یهودی دید که سر و دل جگر گفت بارک الله عجب مهمانداری کردی هیچ چه مهمانت آوردی گفت
گفت صد دلم در کله غلامان باز کتب آمده‌اند السنه خوردند یهودی گفت من سر و جگر مرغ را میخواستم ورنه
صد هیچ مرغ را خود داشتم و صد مثل تو آرزو دارند ساعتی با من صحبت دارند زن گفت مرا چه باید کرد
یهودی افسانه ساز کرده و گفت اگر خواهی بوصلم آری شکم های پسرها را پاره کنی سر و جگر مرغ را در آوری
تا من بخورم و کام ترا بر آورم چرا که سر و جگر آب نمیشود و بعد مرا خبر کنی آمده ایشانرا دو وادیم که چاق شوند
زن قبول کرده اما چند کلمه از گردش روزگار بشنو وقتی که یهودی با زن حرف میزد سعید در پس دیوار
شنیده آمد نزد سعد گفت ای برادر بیا تا فرار کنیم مادر با مرد یهودی عاشق شده میخواهد ما را بکشد آنچه شنیده
بود نقل کرده القصه آن شب هر دو فرار کردند تا آنکه به بیابانی رسیدند اما زن هر چند گردش کرد پسرها را نیافت
شیرین از خانه خارج گشته بلند شد آنوقت زن جارش به دست افسوس بر سر میزد و میگفت دیدی که چه بر سر من آمد از
بی حرف آن بیره زن رفتم نه کام یافته نه پسر نگاه داشتم اما پسرها راه بیابان در پیش گرفتند

پس آن شب هر دو دست در گردن هم کرده بخواب رفتند چون صبح شد برخواستند سعید دید
که کیسه زر افتاده او را برداشته برادرش داد که نگهدارد القصه آنروز تا ظهر هم راه
رفتند تا بر سر چشمه رسیدند و ساعتی آرام گرفتند و بعد از آن سعد برخواسته بگردش در آمد
لوحی بنظر در آورد او را خواند دید نوشته‌اند ای آدمیزاد هر کس میخواهد و نفر از این راه راست
برود به پادشاهی میرسد و هر که از طرف چپ برود به وصال دوست میرسد و اگر هر دو از یک طرف
بروند هر دو هلاک میشوند دو برادر دست در گردن یکدیگر کرده گریه بسیاری نموده هر یک از طرفی رفتند
اما از سعد که برادر کوچک بود چند کلمه بشنوید که تا چهار روز رفت تا آنکه بشهری رسید داخل
بازار شد اسب و سلاح بسیار خوب خرید روانه ولایت شد شهر بشهر گردش
مینمود تا بشهری رسید که همه مردم شهر در آنجا ایستاده پرسید که چه چیز است گفتند
پادشاه این ولایت مرده است و قانون اهل این شهر چنانست که بازی هما را رها
میکنند تا بر سر که نشست او را پادشاه میکنند خواه غنی باشد خواه فقیر القصه
مرکب برانگیخت شاید باز بر سر او نشیند اما لشکر باز را رها کردند بر سر دیوار نشست دو دفعه
باز را رها کردند بر سر دیوار نشست ایشان در تعجب بودند که دیدند سواری نمودار شد اما
سعید خود را بان سپاه رسانیده آنوقت باز را رها کردند باز آمد بر سر سعید نشست بعضی قبول
نکردند دو دفعه باز را رها کردند هر دو دفعه بر سر سعید نشست القصه سعید را برداشته بعزت تمام داخل شهر
شدند و خلعت پادشاهی بر او پوشانیده و بر تخت نشانیدند بنیاد عدل و راستی نمود اگر چه رعیت
زاده بود اما طریقه بزرگان را پیش گرفت اما چند کلمه از سعد بشنو منزل بمنزل طی نمیمود هر روز صد تومان
در سر داشت تا اندک زمانی صاحب دولت شده شهر بشهر میرفت تا آنکه بشهری رسید که دارا
طلب میگفتند در شهر گردش میکرد تا بپای قصری رسید دید از چند نفر در پای قصر خاکستر نشین شده
رفت در پهلوی ایشان احوال پرسید که این قصر کیست گفتند قصر دلارام حبشی پیدا شد در کدام
از شهری آمده‌ایم هر چه مایه داشتیم باختیم روی ولایت ... و اینند لارام بشبی صد تومان

میکنم سعد گفت جنگه بسی صد تومان دارم اینجای نیست پس رفت داخل قصر شد اما دلارام چهل کنیز داشت
که بشکل خودش بودند یکی از آن کنیزان هر شب بسفر فرستاد در بغل ایشان میخوابید القصه چهل شب که بخوش
گذرانی مشغول شد اما دلارام دانست که سعد جگر مرغ سعادت خورده پس تدبیری بخاطرش رسیده گفت
کاری باید کرد و چه فهمیدن این بود که چون صبح میشود سعد دست در زیر سر میکند و پول برمیدارد
و گفت باید فکری کرد که آنرا بگیرم و میدانست جگر مرغ هرگز هضم نمیشود فرستاد قدری شراب
کهنه آورد و داد بسعد بخورد و او را بیهوش کرد بعد استفراغ کرد و لگدی به پشت او زد که جگر
مرغ از دهنش بیرون آمد دلارام او را کباب کرد بخورد چون صبح شد سعد برخواست چیزی ندید
و از حال خود خبردار بود گفت امروز پول حاضر نیست میروم پول میآورم و از قصر بیرون آمد با چشم
پرآب سر در بیابان نهاده میرفت القصه خسته شد در کنار راه نشست قضارا سه نفر سوار بود از در رسیدند
که از کجا می آئی و بکجا میروی گفت من شاگرد قاضی این شهرم او قهر کرده میخواهم که بملک دیگر بروم ایشان
چون این سخن شنیدند با [illegible] گفتند که ما دعوی داریم پدر ما مرده آنچه داشتیم قسمت کرده ایم مگر سه
چیز مانده سعد گفت پدر شما که بود گفتند شمعون یهودی گفت خوب چیز بمن بدهید گفتند هر یک سه دینار
بو میدهیم سعد گفت آن سه چیز را بیاورید گفتند ای پسر هر کدام از اینها یک خاصیت یکی غالیچه
و یکی سرمه دان و یکی انبان خاصیت غالیچه آنکه هر که بر سر آن نشیند و بگوید بحق حضرت سلیمان
مرا بفلان مکان برسان در ساعت بلند میشود و در همان جا فرود آید و خاصیت سرمه دان که او را
بچشم بکشد هیچکس او را نه بیند و خاصیت انبانچه آنست که دست در میان او کنی از
میوه یا طعام هرچه بخواهی از میان او بیرون آوری سعد بیهوده گوئی آغاز کرده گفت
من سه تیر در چله کمان گذشته میاندازم هرکدام زودتر آورد دید هر سه اسباب از آن
او باشد پس سه تیر در چله کمان گذاشت و هر یکی را بطرفی انداخت و ایشان سوار شده
از پی تیرها رفتند چون از چشم غایب شدند سعد گفت خدا را کرده یاد بر سر غالیچه نشست
برخواست بهوا ناگاه سواران برگردیدند که غالیچه بر روی هوا میرفت دست بر سر زدند

که چرا اما خاصیت اینها را بیان کردیم القصه سعد از روی هوا فریاد زد که چرا دست بر سر
میزنید که حق بحق دار رسید پدر شما میخواست که مرا بکشد اما خدا نخواست از وقت سواران
پشیمان شدند که چرا اینکار شد اما سعد بولایت دلارام رسید در گوشه منزل نمود به ساعت سرمه کشید
و داخل قصر دلارام شد دید نشسته طعام میخورد اما سعد از دیدن او بیهوش شد چون بهوش آمد بطعام خوردن
مشغول شد اما دلارام میخورد دید گوشه غایب طعام خالی میشود خوف کرد انگور دید صدای نوش جان شنید
خوف او زیاد شده بیهوش شد سعد برخواست از خانه بیرون آمد چون صبح شد دانه سیلی
از انبانچه بیرون آورده روانه قصر دلارام شد دید که جمعی روانه قصر دلارام بر جمع شده اند به
ایشان زده که از خانه بیرون برو دید رفتند سعد در بالین دلارام نشست و دلارام بهوش
آمد دید که سعد در بالین اوست پس سعد گفت رفتم از گلستان ارم دوا بجهة تو آوردم که جواب
ندارد باید همراه من بیائی که مالها را تحویل بگیرم دلارام برخواسته بمنزل سعد آمد قدری میوه
از انبانچه بیرون آورده بر روی غالیچه نشانید بر هوا بلند شد دلارام فریاد برآورد که مرا بکجا میبری
سعد گفت غمگین مباش که بقصر میرویم اما سعد گفت و در جزیره هند فرود آورده سعد دست دراز
کرده که کام از او بگیرد گفت من کام و دست بتو نمیدهم سعد گفت من چهل شب نزد تو خوابیدم
گفت من کنیز چهل دارم همه بشکل خودم هر شب یکی را بعوض خود میفرستم سعد گفت حالا بهتر
شد دلارام فهمید که چاره ندارم گفت بی عقد دست بتو نمیدهم سعد گفت من خودم عقد میخوانم دلارام
ناچار راضی شد در ساعت او را تصرف نمود القصه چهل شبانه روز در آن جزیره بسر بردند اما دلارام
از راه مکر نشستند با سعد مهربانی میکرد تا آنکه عقل او را گرد و از خاصیت آن سه چیز خبردار
کرده روزی سعد برهنه در آب فرو رفت دلارام فرصت یافته سرمه دان و انبانچه و غالیچه
و لباس سعد را برداشته در روی غالیچه نشست و گفت مرا بقصر برسان که غالیچه بلند شد
و او را بقصر گذاشت در روی بام اما چون سعد از آب بیرون دید که غالیچه رفته است
در سر زده در میان جزیره میگردید سه شبانه روز تنها مانده ناله میکرد و پس آمد دید پای

درختی رسید سر بزانوی غم گذاشت و متفکر بیهوش شد ناگاه دسته کبوتر از هوا بر سر درختی نشست
یکی از آن کبوتران گفت خواهران اینجوان را میشناسید گفتند نه گفت این سعد عاشق دلارام
است اما دلارام او را نمیخواهد و سعد همه اسرار خود را باینجوان یار گفت و او به بیراهی او را در جزیره
بیابان گذاشته است اما انهم بجزای خود خواهد رسید آن یکی کبوتر گفت خواهر از برای این چاره
چیست کبوتر دیگری گفت اگر بیدار باشد بشنود بمطلب برسد بکند از پوست این درخت
بر پای خود بپیچد از دریا بگذرد و برگ این درخت را بر چشم کور کشد روشن شود شاخه این درخت
بر دماغ دیوانه کشد عاقل شود ترکه اینش را بر خر زند آدم شود و آدم را بزند خر شود این را
گفته پرواز کردند اما سعد همه شنید و پوست درخت را بپای پیچید خود را بدریا زد و از دریا
گذشته بساحل رسید دو سه منزل بمنزل آمد تا بشهری رسید که دختر پادشاه آنشهر دیوانه
شده بود و پادشاه شرط کرده که هر کس او را عاقل کند مال او باشد سعد نزد پادشاه رفت
و عرض کرد که ای پادشاه دختر را بمن ده عاقل کردم مال من باشد اگر نکردم مرا بقتل رسان
پادشاه قبول کرد دختر را آوردند پس سعد دارو در دماغ او ریخت در ساعت عطسه

زد و بهوش آمد گفت ای مرد تو کیستی که در نزد من نامحرم میباشی سعد گفت من

شوهر تو میباشم خبر از برای پادشاه بردند امر نمود طبل بشارت کوبیدند و هفت شبانه روز
عروسی کردند دختر را بسعد دادند چون بوصال رسید بعد از چند روز پادشاه را دید
گفت مرا مرخص کن تا بشهر خود بروم کسی مرا دشمنی کرده او را تلافی کنم گفت چه قدر لشکر
میخواهی گفت ضرور لشکر نیست یک غلام سیاه کافیست پس سعد هم مرخص شده
روانه شهر دلارام شد و در کاروان سرائی فرود آمده شب بر سر دست درآمد از بهای
خود برخواست ترکه را برداشت داخل قصر دلارام گردیده غلامان و دربانان او را
سعد ترکه را اشاره کرد هر کس که بود خر گردید اما سعد خود را بنزد دلارام رسانید
دلارام چون سعد را دید در غضب شد و گفت ای بی ادب ترا که رخصت داد بنزد من آئی
سعد گفت آمدم تا ترا سوار شوم پس زد بگیرید و ببندید این بی آب را کسی جواب نداد دید
خواست دید که غلام داران و کنیزان آخر بسیاری در انجا هست در حیرت ماند آنگاه
سعد ترکه باو زده او را خر کرده و سوار شد و از قصر بیرون آمده و سوار شده و بمنزل
خود رفت و غلام را گفت جوالی در پشت خر بند و از بیرون کاروانسرا خاکش کشیده
درین جوال بریز پس غلام خاک میکشید تا شب شد قدری کاه و جو پیش او ریخته اما دلارام
بناز و نعمت پرورده بر خود نگاه کرده میگریست القصه تا سه شبانه روز بود دلش باحوال او
بسوخت بنزد او آمده گفت احوالت چگونه است هر گاه سرمه دان و انبانچه و غالیچه را میدهی
خلاص میشوی ترکه را زده دلارام آدم شد و او را خلعت داده نوازش نموده و آنچه مال
داشت همه را تسلیم سعد نمود بعد شراب کهنه آورده بخورد و جگر مرغ را هم تی کرده بعد
سعد دلارام را برداشته روانه ولایتی شد که دختر پادشاه را گرفته بود آنچه خاکستر
نشین بود در قصر دلارام همه را خرجی داده روانه ولایت خود شان نمود
و فرستاد پدر و مادرش آوردند هر دو کور شده بودند اما سعد بمادرش گفت ای
مادر خوب کردی و آنچه سر گذشت بود همه را نقل کرد و برگ درخت را در چشم پدر و مادر خود

کشیده روشن شد اما ملول از کرده خود پشیمان شد بعد فرستاد سعد را هم آوردند و بعیش
و عشرت مشغول شدند بعد از آن پدر دختر مرد پادشاهی پدر دختر بعد رسید و بعد از

مدارت بسیار او هم بپادشاهی رسید چون طوطی سخن را باینجا رسانید عصر بود دختر چادر از
سر برداشت پیره زال را گفت ایما در امروز هم دیر فردا البتّا پیره زال گفت خدایا جان
طوطی را بستان القصه چون صبح شد پیره زال بخانه دختر آمد و گفت ای خجسته بانو
دیروز شاهزاده از هجر تو در حالت نزع بود دیروز که رفتم گمان کرد که ترا برده ام چون ترا
ندید بیهوش شد چون بهوش آمد گفت از من بآن سنگدل بگو که میخواهی فردای
قیامت خون من در گردن تو باید والا حیا کن دختر از جا برخواست چادر بر سر کرده نزد
طوطی آمد و گفت ای نازنین مونس امروز باید مرا مرخص کنی طوطی گفت ای نازنین رفتن
تو مایه بدنامیست میروی مانند دختر پادشاه حلب از کرده خود پشیمان میشوی دختر گفت
چطور بوده است طوطی گفت بدان سه نفر باهم رفیق شدند از شهر بیرون آمدند یکی
پیر و یکی جوان و یکی خورد سال قدری راه رفتند از دور قصری نمودار شد آن پسر خورد سال
گفت ای رفیقان ما سه نفر هر یک سرگذشتی بگوئیم و راه برویم و هر که اهم نتوانیم دیگری را بد دیدیم بشد
آنها قبول کردند گفتند ای پسر اول تو بگو از ما کوچکتری گفت شما دو نفر بگوئید من آخر بگویم

پسر گفت بدانید که من پسر پادشاه کشمیرم روزی بعزم شکار از خانه بیرون آمدم و از همه جا
صید میکردم تا آنکه بعمارتی رسیدم همه چیز بهم میرسید اما هیچکس ندارد و در میان دیدم طاق
قاب طعامی بنظر در آوردم با خود گفتم که بلکه در اینجا بطلسم افتادم پس قدری طعام خورده
تشنه شدم کوزه آبی دیدم تا جرعه سر کشیدم و شکر خدا را بجا آوردم و در اطاق دیگر رفتم دیدم رختی
گذاشته اند و یک دست رختخواب در میان رختخواب خوابیدم در دل بیدار بودم ناگاه آوازی شنیدم
دیده گشادم دیدم یک پیره زال گنده دهان می آید از ترس چشم بر بهم نهادم بعد از ساعتی بهوش
آمد دیدم که دختر پری پیکری سرو قدی از عقب او میاید گفتم فرمان خالقی که ترا آفریده است
اما همین طور که آمد لگدی بر پشت من زد که ای بی ادب من برخواسته با دست سلام کردم گفت ای
پسر ترا چه حد آنکه بمنزل من پا بنهی من از ترس عجوزه گفتم ای نازنین غریبم راه گم کرده ام بدینجا آمدم
عجوزه هی بر من زده برخواست مرا بکشد دختر مانع شد عجوزه گفت ای پسر من خوبترم یا این دختر
من از ترس گفتم تو از دختر خوبتری گفت قد من بهتر است یا قد این دختر گفتم قد تو چون سرو
بستان است و قد او چون نی ستان و آنچه از من پرسید بر عکس جواب دادم بسیار
خوشش آمد گفت این دختر را با باغ بتو بخشیدم القصه آن دختر را بمن داد و رفت صیغه خواندم و
دختر را تصرف نمودم همه چیز در آن باغ جهت من مهیا بود تا مدت یکسال بسر بردم از قضا آن دختر
حامله شد بعد از یکسال خدا او را اولادی کرامت فرمود دختر بعد از وضع حمل بمرد ناگاه دست
غیبی دراز شد و گریبان مرا گرفت بدور انداخت من بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم
سرم شکسته بهر صورت حالا خودم را باینجا رسانیدم این حکایت من بود و نوبت شماست
آن میانه گفت که من پسر قاضی مازندرانم روزی بعزم شکار از خانه بیرون آمدم و در میان جنگل گردم
ناگاه راه را گم کرده از هر طرف گردش نمودم عمارتی بنظر در آوردم چون باغ بهشت ناگاه دیدم جوانی پیدا شد
مانند سرو پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفت ای جوان بکجا میروی مگر از جان خود سیر شدی گفتم حال
خود من بگو که چه کاره و اینمکان از که میباشد گفت ای برادر بدان و آگاه باش که من پسر قاضی مطرم

روزی بعزم سیر در باغ رفته بودم که ناگاه دیدم دستی از غیب نمودار شده گریبان مرا گرفت بهوا
بلند شد و گریبان من در دست او بود بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در این عمارت
دیدم نره دیوی دیدم چون که این پسر بمن گفت ترا چند روز مهلت دادم که مرا خدمت کنی تا چاق شوی
بعد ترا بکشم بخورم چند روز است که در اینجا میباشم و هر روز چند آدمیزاد می کشد و هر شبی یکی
از آنها را کباب میکند و میخورد و حال چند تن در این عمارت در بند کرده چون این را شنیدم
لرزه براندامم افتاده گفتم ای برادر اگر قسم یاد کنی من امشب فکری کرده ام گفت خوب
القصه خود برخاستم و در میان عمارت رفتم و آن چند تن را نجات دادم و هر یک را چوب
دستی دادم که در وقت فرصت بکوشند شاید که آن ناپاک را هلاک کنیم و بعد آمدم آتش زیادی
افروختم نزدیک غروب آفتاب بود که ابری پیدا شد آن پسر گفت ای برادر شما پنهان شوید
آن وقت دیدیم فریاد برآورد که ای پسر من گرسنه ام زود یک نفر را بیاور کباب کن که میخواهم بخورم

پسر نزد من آمد و گفت حالا چه باید کرد گفتم تشویش مکن این را بکش و کباب کن در ساعت کباب کرده نزد دیو برد
من برخاستم و چهار سیخ آهنی در میان آتش گذاشته چون دیدم که آب خورد و دیدیم شراب بخورد مست گردید و خوابید

من بر

من برجا خاستم و خدا را یاد کرده سیخ را برداشته یکی را بدست آن جوان دادم
رفتم بر سر آن نره دیو هر دو یکدفعه سیخ ها را بر چشم او فرو کرده دیو نعره زنان از جا برخاست
دست بداد و بیداد کرده بر ما حمله کرده من خنجر باو زدم آن صد نفر آمده بر او حمله کردند
تا آن دیو قوی هیکل با آن صد نفر خسته کرده همگی رو بگریز نهادند و من بر جا ماندم آدم و هیچ
هم از آتش بر دل داشتم که هر گاه نره دیو نزد من آید بسیار اید چشمش فرو بردم که صد
آمد که مرا کور کردی اگر صبح شود دمار از روزگارت بر میاورم و من تا صبح نخوابیدم چون صبح شد
دیو دست بداد و بیداد کرده باینجا آمد که بندیان بودند من بیرون آمدم شاید رو بمن
بپایم گردش میکردم دیدم یک و یک برادر جانی بدبخت شد در ساعت آن دیگر را بر
زمین زدم که خورد شد ناگاه آن ملعون بلند گشته و بر زمین خورد و فریاد کرد ای پسر
مرا هلاک کردی ناگاه غباری شد پیدا شد و دستی از غیب دراز شد و گریبان مرا گرفته بدور
انداخت من بیهوش شدم چون بهوش آمدم پایم شکسته بود لنگان لنگان خود را به اینجا
رسانیدم تا چند روز اندک پایم بهتر شد روانه شدم تا خود را رسانیدم بدینجا رسید اگر باور
ندارید این هم زخم پسر حکایت خود را تو هم بگو پیر مرد گفت ای رفیقان من سرگذشتی ندارم
لعنت الوعده وفا باید یار را بدوش کشید اما دو نفر جوانی را پیر مردی بدوش کشیده
پادشاه در قصر در تعجب بود که یکی از غلامان فرستاد آن ۳ نفر را آوردند دختر پرسید
سبب چیست که شما دو نفر جوان را پیری بدوش میکشد ایشان گفتند با چنین شرط
کرده ایم که هر کدام سرگذشتی بگوییم و هر کدام نگفتیم همدیگر را بدوش کشیم و ما دو نفر
سرگذشتی از خود بیان کردیم و این پیره مرد نگفت دختر به پیره مرد گفت ایشان
راست میگویند گفت بلی دختر گفت ای پیره مرد در این مدت سرگذشتی بتو روی
نداده است گفت خیر اما دختر بایشان گفت که شما امروز و امشب مهمان من
هستید تا من عوض این پیره مرد حکایت خود را ... القصه دختر ایشان را نگاه داشت

با شب شد

باش. شد دختر در پس پرده درآمد و طعام آوردند بعد از طعام خوردن دختر گفت ای یاران
بدانید و آگاه باشید من دختر پادشاه حلب میباشم این قصر منزل من است
و چهل نفر کنیزکی بدور قصر من میباشند قاعده داشتم که هر هفته یکروز بسیر بازار میرفتم
القصه روزی چند نفر با زنان سوار شدیم که بسیر بازار رویم چون که باول بازار رسیدیم
بچه خیاطی بنظر در آوردیم که عقل از سرم بدر رفت و تیر عشقی از گوشه ابروی او مانند سوفار بر
دل من جای گرفت خواجه سرایان را گفتم این پسر را بنزد من آرید که میخواهم رخت بدوزم و خود
بقصر آمدم و در انتظار بودم که آن پسر را کی خواهند آورد ناگاه پسر را داخل قصر کردند من برخاستم
در را بستم و از جای خود برخاستم گفتم ای پسر جان خوش آمدی و پسر مانند بید میلرزید القصه
چند دوری آوردم در برابر او نهادم و گفتم اینها مال تو پسر گفت من قابل نیستم و اینها ضایع میشود
گفتم فدای تو مطلب این بود که تو با من حرف زنی من بتو عاشق تو هستم باید دست
در گردن من در آوری پسر گفت ای نازنین نشستن من صورتی ندارد و باعث
خون من میشوی گفتم ای پسر مترس کسی اینجا نمیاید و باختیار خود منم هر طور که بود
دل پسر را از خوف بدر آورده دست در گردن او در آوردم مرا ببوسید و آتش عشق تیزتر
میگردید بعد برخواستم و چند به اصفهان آوردم بکزلیک پاره کردم در دهن پسر گذاشتم ناگاه
پسر غلطه زده و کزلیک از پشت سرا بدر رفت و پسر در ساعت بمرد من دست و پاچه
شدم پسر را برداشته در گلیم پاره پیچیدم غلام را صدا کردم و گفتم این پسر را برداشته
در گوشه پنهان کن گفت اینرا کشته اید اگر من نبرم فردا بروز خواهم کرد او را در عوض
یک شب من برسیدم پول دادم قبول نکرد صد تومان دادم راضی شد پنهان نمود
اندکی آرام شدم تا برگشت گفتم بارک الله گفت بارک الله بدر دهنت بخورد اگر دست
من میدهی خوب والا اقرار میکنم چو اینرا شنیدم او را دشنام دادم گفت ماجرا
را بپادشاه بیان میکنم ترسیدم گفتم یکبار دل تو میدهم غلام در ساعت بکارت

مرا برداشت مسافر بودم که در شب عروسی حلیمه تا چه روزی از شب تنبی در خواب بودم
کنیزکان حرم مجلسی داشتند و هر یک معشوقی از جهه خود معین کرده آوردند غلام در مجلس مست

شد مجلسیان گفتند شما هر کدام از رعیت معشوقه دارید من دختر پادشاه هرا دارم ببرم بیاورم در نصف
شب بنزد من آمده گفت برخیز بمجلس برویم و اگر نه ترا میکشم لابد گفتم تو برو من از عقب هم
آیم او را روانه کردم قدری داروی بیهوشی برداشتم و روانه شدم چون ایشان مرا از عقب
او دیدند در تعجب ماندند من گفتم تعجب که پدرم مرا باین غلام داده است و باید من امشب ساقی
مجلس باشم ایشان قبول کردند من خود بالقرابه رساندم و داروی بیهوشی در او ریختم و آنها
را بیهوش کردم اول غلام را کشتم و تمامی آنها را سر بریدم از همه اینها خلاص شدم گریه کردم که
فردا شوهر چه جواب بگویم چون صبح شد همه حیران ماندند و پدرم خواست مرا به پسر عمویم بدهد من چند ماه
از او مهلت خواستم بعد تاجری را پول دادم که در چین کنیزی بصورت من پیدا و پس تاجر روانه چین
شد بعد از مدتی کنیزی بصورت کنیزی من آوردند من او را گفتم ترا برای کنیزی نیاوردم
ترا باید یک شب که شب عروسی من است در بغل پسر عمویم بخوابی که او بکارت تو را بردارد

بروز دیگر بعد مرا از اول کنم بسبب اینکه در طفولیت از پدر افتادم و ضایع شدم بعد بجای عروسی گذار
خود بکار آورده بسته در را بسته دختر را بکلی بر نهادم و خود هم بدین دولو ایستادم تا وادار دختر
را اللطف نمود و بیرون رفت من دختر را گفتم برخیز و بوعده خود وفا کن دختر فریاد کرد که ای
پدر سوخته میخواهی مرا از شوهرم جدا کنی من ترسیدم گفتم که خوردم تو جا بجو همچنین با خود گفتیم
ای لوند اگر از بی دلی برخاسته بودی اینطور میشد پس آیا هم در گوشه نشینم تدبیر کرده هیمه دادن ها
آتش زدم و فریاد برآوردم که برخیزید خانه آتش گرفت داماد از اطاق بیرون آمد بنا کرد و
بخاموش کردن من خود را بحجله رسانیدم دختر را گفتم از خانه بیرون بیا آوردم با بدر [illegible]
او را بحرف مشغول کردم و در آتش انداختم فریاد زدم که برخیزید کنیزم بسوخت پسر عمویم پیش
آمده مرا در بغل گرفت بحجله برد پس بعد از مرارت از درد فارغ شد بسبب آنکه از پی
رفتم ای پیر داغ تو هیچ سرگذشت نداری تو چه کسی چون طوطی سخن باینجا رسانید عصر بود دختر
چادر از سر برداشت که امروز دیر است فردا بدیدن دوست میرویم پیره زال رفت [illegible]
بخود دیگر صبح باز آمد دختر چادر بر سر کرده نزد طوطی آمد گفت ای طوطی مرا مرخص کن که بدیدن دوست
برویم طوطی گفت ای خجسته میترسم مانند نجار از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است
گفت سه نفر با هم رفیق شدند و روانه شهری گردیدند یکی از ایشان زرگر و یکی خیاط دیگر نجار و آمدند تا عصری
راه رفتند چون نزدیک دهی رسیدند هر کدام قدری هیزم جمع نمودند که شب بسوزانند چون وقت
خواب آمد نجار و آنها هر یک قرعه زدند اول بنام نجار درآمد که باید کشیک کشد ملا و خیاط هر دو
بخواب رفتند چون ساعتی برآمد نجار برخاسته و تیشه برداشت آدمی از چوب تراشیده در گوشه خوابید
گذاشت پس خیاط را بیدار کرد و گفت برخیز که نوبت کشیک تو میباشد و خود در گوشه خوابید خیاط دید که آدمی
در اینجا ایستاده دانست که نجار هنر نموده است او هم برخواست یکدست رخت دوخت و ملا را بیدار
کرد که نوبت کشیک با تو میباشد ملا برخواست دید که یک نفر آدم ایستاده دانست که رفقا اظهار هنر
نموده اند پس آدم را برداشته رفت در سر چشمه آب وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارده سر بسوی

کرده گفت خداوندا اگر از من پیش رفیقان خجالت کشم و فضا آدم برخواست سلام کرد الغرض
رفیقان خبردار شده در سر آن آدم دعوا کردند حاکم شرع رفتند قاضی گفت بروید خیاط مرد رخت
خود را بگیرد و نجار آدم را صاحب شد من اینحکم را نمیکنم بروید نزد حاکم عرف شد رفتند حالات خود را
گفتند حاکم گفت مرحبا و بخانه آورد و روزها او بدکان میبرد استاد نجار زنی داشت و چهره آدم چوبی
با آن زن عاشق شد اما استاد نجار گفت باید حیله کرد او را بیرون کرد پس یک اسب چوبی
ساخت و دو میخ بر آن قرار داد و چون میخ راست را دور میگردانید میرفت چون اسب را
اتمام کرد برداشته همراه شاگرد از شهر بیرون آمدند نجار گفت ای شاگرد سوار شو میخ را دور
بده اسب چوبی بدود استاد گفت آنچه زور داری بکن آنچه زور داشت بدوید چهار فرسنگ راه
رفت آدم چوبی دانست استاد تزویر کرده در فکر شد هر چند میخ را زور میکرد راه میرفت
دست بر میداشت بعد نگاه میکرد میخ چپ را دید گردانید بجانب شهر برگشت خلق دیدند
مردی سوار اسب چوبی شده رو بشهر آورد او را نزد پادشاه بردند شاه گفت این چه
اسباب است عرض کرد که من شاگرد فلان نجارم و این اسب را او ساخته و میگوید هزار اسب
خواهم ساخت و شب بسر پادشاه بردم و او را بکشم و مال او را صاحب شوم مرا با این [illegible]
کرده تا عیب او را معلوم نماید من خود را بشهر رسانیدم تا خبر کنم پادشاه فرستاد تا استاد
نجار را آوردند گفت اینچه حرکت است عرض کرد که من از این مقدمه خبر ندارم شاه فرمود این
اسب را که ساخته است گفت ما را بحوض قاضی بفرست تا راست و دروغ ما معلوم باشد پادشاه
ایشان را بحوض قاضی فرستاد اما شاگرد گفت ای حوض اگر استاد این اراده [illegible]
میگویم مرا فرو برد ساعت میان آب حوض فرو رفت گاه فرو و گاه بالا میآمد چون
اصلش صحیح بود اما در آن ساعت از کرده خود پشیمان شد چون طوطی سخن باینجا رسانید عصر بود
خجسته چادر از سر برداشت و گفت امیدوارم امروز شد فردا پیره زال برخواسته
نجار خود را دید چون صبح شد پیره زال روانه خانه دختر شد دختر برخواسته چادر بر سر کرده

طوطی آمده گفت ایبوتلس امروز مرا رخص کن که بدیدن دوست برویم طوطی گفت ای عجبه باو
بدیدن دوست رفتن مایه بدنامی است میترسم مانند پیر بیخواب از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت
چگونه بوده است طوطی گفت بدانکه مردی پسری داشت و او را عروسی آورده بود اما آن پیر شبی
از قضای حاجت بکنار باغچه درآمد دید که عروس با مرد بیگانه خوابیده است اما عروس بیدار بود فهمید
که پدر شوهرش بجهة نشانه خلخال را از پایش کشیده برد خواست مصاحب خود را از خانه بیرون
کرد آمد در بغل شوهرش خوابیده دقیقه گذشت شوهر را بیدار کرد که ای شوهر من از گرما تنگ آمدم برخیز
برویم در میان باغچه بخوابیم رفتند و خوابیدند چون صبح شد شوهر را بیدار کرد که پدرت خلخال
مرا دزدید گفت ای زن پدرم چرا خلخال از پای عروس درآورده پیرمرد گفت پسر زن تو در بغل مرد
بیگانه بود پسر گفت ای پدر در بغل من بود هر دو با هم نزاع کردند قرار دادند که بروند در حوض قاضی
قسم بخورند اما مصاحب خود گفت تو میروی زودتر در سر راه میایستی و خود را دیوانه میسازی همینکه آمدم
مرا در بغل میگیری و صورت مرا میبوسی و بعد میروی عروس حیله باز چنین قرار داد چون صبح شد عروس
و شوهر و پدر شوهر برخواستند روانه شدند چون بآن مکان رسیدند که مرد دیگر او را در بغل گرفت و صورت
او را بوسه داد هر چند پیرمرد و شوهر خواستند که او را از چنگ او خلاص نمایند نتوانستند چنانکه
بهم چسپیده بودند گویا مال خود میباشند مردم جمع شده مرد دیگر را از دست آن دیوانه خلاص کردند
القصه برلب حوض رسیدند پیرمرد گفت ای حوض اگر این عروس من زدم دروغ است و کس دیگر
در بغل او نخوابیده است مرا فرو برد اگر او راست است مرا فرو مبر و اگر راست است مرا فرو
مبر و این بگفت و از روی آب گذشت نوبت بعروس مکار رسید گفت ای حوض اگر من را
کر با عصمت و عفت هستم بغیر از آن دیوانه که امروز در دست مرا بگرفت دیگری مرا دیده باشد
مرا فرو بر این بگفت و از روی آب گذشت که ناگاه حوض غایب شد بسبب آنکه عروس مکر کرده
بود القصه پدر شوهر نزدیک بود که از غصه هلاک شود نه شب خواب و نه روز آرام چنان شد
که بیخواب نام نهادند چند کلمه از پادشاه بشنو که دختر را در قصر جا دادند هر شب چهل نفر

دور قصر او پاسبان بودند و دزدی پیدا شده که هر شب بدوران قصر میاید و اسباب
کشیکچیها را دزدیده سرهنگ بپادشاه عرض کرده در شهر پیری است که او را پیر بیخواب میگویند
پادشاه فرمود او را آورده کشیکچی باشی کردند شب پیر بیخواب کشیک میکشید ناگاه دید
فیل سواری پیدا شد و رفت در پای قصر دختر بزیر آمد و کمند انداخت و داخل قصر دختر گردید
مشغول صحبت شدند بعد از ساعتی بزیر آمده و رفت در منزل کشیکچیان و دست بروی زده
سوار شد و رفت اما پیر بیخواب تماشا میکرد چون از چشم غایب شدند پیر بیرون گذارده و نعره جواب
بلند کرد صبح شد دیدند که باز دزد آمده و دستبرد زده نزد پیر رفتند هر قدر کردند که او را
بیدار نمایند ممکن نشد آخر خواب پیر خبر بپادشاه بردند خود پادشاه آمد سر پیر را گرفت
بهزار سعی بیدار کرده گفت ای پیر از کم طالعی من است چرا تو هرگز بخواب نمی رفتی
اینهم چه قسم رفت پیر گفت فدایت شوم در این خلقم و اگر بخواهی بدانید باید امشب نزد

من باشی چون شب شد پادشاه لباس خود را مبدل کرده آمد نزد پیر بیخواب و با او
کشیک میکشیدند ناگاه فیل سوار آمد اما فیل او را با خرطوم بالای قصر گذارد اما پیر پادشاه را
گفت سبب خوابیدن من این بود که همدم ندارم مرا خواب میبرد پادشاه
گفت همدم و همراه تو کیست پیر گفت همدم من تویی پادشاه گفت مگر دیوانه شده پیر را

جابر خواست دوست پادشاه را گرفته رفته دیدند که بلبل سوار بر سر تخت دختر است دهر
دوست در گردن یکدیگر خوابیده پس پادشاه دست بر قبضه شمشیر کرده هر دو را بقتل رسانید
چون صبح شد پیر بخواب سر گذشت عروس خود را در خدمت پادشاه عرض کرد پادشاه
فرستاد عروس و پسر پیر را آوردند پسر را چوب بسیاری زدند و گیسوی عروس را بدم قاطر
بسته رها کردند آنوقت از کرده خود پشیمان شد چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر
چادر از سر برداشته و گفت ای مادر امروز هم دیر شد فردا میروم پیره زال رفت چون صبح شد
نزد دختر آمده و دختر چادر بسر کرده نزد طوطی آمد و گفت ای مونس امروز مرا مرخص نما طوطی
گفت ای خجسته بانو بدیدن دوست رفتن مایه بدنامی است میترسم بروی مانند پادشاه
قندهار از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت بدانکه در قندهار پادشاهی
بود بسیار عاقل در جستجوی علم بود از قضا روزی در بارگاه نشسته بود ناگاه درویشی نزد وی
داخل بارگاه گشته و پادشاه درویشان را دوست میداشت او را نوازش
کرده اما پادشاه آنچه صنعت داشت نزد درویش بکار برد درویش بخندید و گفت ای
پادشاه اینها بکار نمی آید اگر تو از قالب خود بدر رفتی و بقالب دیگر رفتی و باز بقالب
خود رجعت کردی آنگاه هنر میگویند پادشاه گفت چگونه میباشد درویش گفت
مرغی حاضر کنید در ساعت مرغی آوردند او را خفه کرده از قالب بیرون آمد و
رفت در قالب آن مرغ بعد از پرواز کردن از قالب آن مرغ بیرون آمد و رفت
در قالب خود پادشاه گفت این را بمن بیاموز درویش این نیرنگ را بپادشاه
آموخت و خلعت گرفته روانه ولایت خود شد اما پادشاه این نیرنگ را
میکرد وزیر طالب بود که این نیرنگ را یاد گیرد روزی پادشاه را گفت از شما عیب
است که در مجالس نیرنگ نمائی گفت حکیم مرا یاد داده که هر روز برای تو نیرنگ
کنم پادشاه فریب وزیر را خورده القصه بوزیر نیرنگ را بیاموخت و هر روز در مجلس

بکار میبرد اما در پی فرصت بود روزی پادشاه بی عقل میل شکار کرد از شهر بیرون رفت
همه جا صید میکرد تا آنکه در بیابانی رسیدند پادشاه مرده آهوئی بنظر در آورد بوزیر
گفت در جلد آهو برو وزیر گفت مگر شما بجز این یک نیرنگ بمن یاد داده اید پادشاه
گفت نه وزیر گفت پس چگونه بروم باید شما بروید من بیاموزم پادشاه احمق از مرکب
بزیر آمده از قالب خود بیرون آمده رفت به قالب آهوی مرده در مقابل وزیر آمد

وزیر وقت یافته فرصت بقالب پادشاه رفته سوار شد داخل شهر گردید و گفت
وزیر را در فلان جا اسب بر زمین زد بروید و پا درید او را دفن کنید غلامان او را آوردند
دفن کردند وزیر داخل حرم شد دست درازی بحرم نموده همه دست دادند مگر زن پادشاه
که فهمید این پادشاه نمی باشد القصه پادشاه تا چهل روز در جلد آهو بود همه جا میرفت
تا بکنار دریا رسید دید طوطی مرده افتاده به جلد طوطی رفت پرواز نمود میان جنگل گردش
میکرد چون طوطیان او را زیاد دانا دیدند بزرگ خود قرار دادند قضا را صیادی دام
گسترده پادشاه به طوطیان گفت میخواهم کاری کنیم که باعث نجات ما باشد همینکه صیاد آمد
همه خود را در مردن اندازید صیاد آمد که دام باز کند دید که همه مرده اند اما پادشاه طوطی را
دید پس او را برداشته و رفت القصه طوطی شاه گفت ای صیاد اگر تو مرا بشهر قندهار رسانید

من صد تومان بتو میرسانم صیاد دید که خوب طوطی است بشهر برد و بسیاه آورد و صد تومان
میگفت دکانه قاضی برد قاضی گفت چند گفت صد تومان قاضی خندید گفت میخرم از قضا مرد
و زنی دعوا داشتند زن گفت این مرد در خواب جماع با من کرده و صد تومان حق شبانه
من است قاضی گفت چرا نمیدهی مرد گفت در خواب جمع شده ام نه در بیداری
قاضی حکایت خود را بگوید مرد گفت من باین عاشق شدم و کام خواستم صد تومان
خواست پنجاه تومان دادم قبول نکرد آمدم بمنزل با خود میگفتم که کی میشود محبت این زن
از سرم بدر رود تا اینکه خواب دیدم در عالم خواب با او جمع شدم چون صبح
شد دیدم دلم سرد شده است دیگر از پی او نرفتم بعد از چند روز مرا پیدا کرده پرسید
که چرا نزد من نمیائی من شرح حالرا گفتم که ناگاه گریبان مرا گرفت که صد تومان
حق مرا بده قاضی گفت راست میگوید چرا حق او را نمیدهی بزن گفت من این حکم را نمیکنم
ببرید نزد حاکم عرف طوطی آواز داد که من این حکم را میکنم بمن چه میدهی قاضی گفت تو را
جهت پادشاه میفرستم پس طوطی گفت ای مرد برو صد تومان بیاور من دیوان شما را میکنم
امرد رفته پول را به نزد طوطی آورد اما طوطی گفت یک آینه بیاورید آوردند در برابر
پول گذاردند طوطی گفت دست دراز کن در میان آینه پول را بردار زن سر بزیر انداخت
و در رفت بعد قاضی طوطی را بآدم خود داد بخدمت پادشاه برد و گفت بگوئید این طوطی
را بخر که بسیار بزرگست و امروز چنین دیوانی کرده پس طوطی را بخدمت پادشاه
بردند پادشاه طوطی را بصد تومان خرید اما طوطی وزیر را دید آهی کشید و با خود میگفت
که کی باشد که داد دل را از تو بگیرم القصه وزیر که پادشاه بود گفت با خود گفت
خوب است این طوطی را بجهة آن زن میفرستم که بمن دست نمیدهد بلکه راضی
باشد القصه طوطی را نزد آن زن فرستاد در آن حال که طوطی فرزندان و محرمان
خود را چنان دید آهی کشید اما زنش طوطی را نشناخت گفت چرا طوطی گفت درد مرا بغیر از

خدا

خدا کسی نمیداند طوطی گفت اگرچه مرغم لکن در جزایر هندوستان [illegible] ستم ام تمهید دارم
زن دید که طوطی بسیار زیرک و عاقل میباشد گفت ای طوطی بدانکه من زن پادشاه هستم
و شوهرم روزی همراه وزیر بشکار رفت بعد از آنکه از شکار برگشت بکار
دیگر دگر داد از دلگان کردم دانستم که وزیر بلائی بسر پادشاه آورده من باو
دست نمیدادم طوطی گفت خدا از تو راضی باشد اگر من پادشاه شوهر تو میباشم آنروز که همراه

وزیر بشکار رفتم در صحرا یک آهوی مرده دیدم از جلد خود بیرون شده بجلد آهو رفتم آن ناپاک از جلد خود
بیرون آمده و بجلد من رفت من چهل شبانه روز است در میان جانور گشتم تا آنکه در قالب مرده
طوطی رفتم بعد از مرارت بسیار خود را اینجا رسانیدم پس طوطی گفت امشب پادشاه
نزد تو بحمام میاید میخواهد بوصال تو برسد بگو نیرنگ را بمن بیاموز تا بتو دست بدهم القصه
چون شب شد پادشاه داخل حرم شد خواهش وصال نمود زن گفت بشرط آنکه نیرنگ را
بمن بیاموزی بعد کام ترا بدهم گفت بسیار خوب فرمود مرغی بیاورند مرغی آوردند
خفه کرد و رفت در جلد مرغ و گردش میکرد طوطی از قفس بیرون آمده رفت
در جلد خود بشکر خدا را بجای آورده مرغ را گرفت و گفت ای حرامزاده وزیر ناپاک
من بتو چه کرده بودم که مرا آواره کردی پس بزنها فرمود که دیگر در آتش بگذارد که
بجوشد آنهم دیگر را گذارده بجوشش آمده پادشاه آن مرغ را که وزیر باشد در دیگ گذارده آنوقت

وزیر را

وزیر از کرده خود پشیمان شده دیگر دیگ را بهم آوردند وزیر بدرک واصل شد و پادشاه هم از کرده خود پشیمان شد که چرا این نک را بوزیر آموختم چون طوطی سخن بدینجا رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و گفت الیا در امروز هم دیر شد فردا پیا پیره زال رفت چون صبح شد باز روانه خانه دختر شد دختر نزد طوطی آمد گفت ای مونس امروز مرا مرخص کن بدیدن دوست برویم طوطی گفت میترسم بروی مانند زن سلیم از کرده خود پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت بدانکه دو برادر بود یکی سلیم و دیگری سالم سلیم را دختری و سالم را پسری هوشمند هر دو را باهم نامزد کرده بودند نام پسر میر شجاع بود از قضا پدر پسر بمرد بعد از عزاداری میر شجاع آمد نزد عمویش و اظهار کرد گفت ما را در کشتی مهیا شد آمد نزد زن عمو گفت دختر را بمن بده گفت ای میر شجاع اگر دختر را بخواهی باید چهل بار قماش و هزار تومان پول چادری آن وقت دختر را بتو میدهم پس میر شجاع قبول کرده بمنزل خودش آمده اما میر شجاع غلامی داشت بشارت نام گفت عریضه بنویسم در شهر چین بشارت گفت بنویس من میبرم اما میر شجاع گفت خدا از تو راضی باشد پس عریضه بخدمت مسلم شاه که پادشاه عموی خویش باشد نوشت و بشارت روانه چین شد منزل بمنزل رفته بشهر چین رسید از قضا دشمنی از برای مسلم شاه رسیده بود دو لشکر باهم در آویخته بودند مسلم شاه شکست خورده بود بشارت آمد او را نزد مظفر شاه بردند او را امیر غضب خود کرد القصه میر شجاع چند روز از این مقدمه گذشت خبری از بشارت نرسید سلیم گفت غلام تو نیامد من دختر را بشوهر میدهم میر شجاع پیش آمد پیش دختر عمو گفت ای دختر عمو چند روز صبر کن من خودم میروم میاورم دختر گفت برو خاطر جمع دار پس میر شجاع روانه شد در راه همه جا طی منازل کرده بشهر مسلم شاه رسید اما مظفر شاه که شهر را گرفته و محاصره کرده بودند میر شجاع رسید صبح شد آفتاب برصورت کرده سوار مرکب شده در صف ایستاد مبارز طلب کرده از کشته پشته میساخت آخر روز چنان دعوای

بپنهم از من عیب استاد نمی‌بینند یا خبر پادشاه فرمود چرا این خیانت کردی القصه پادشاه فرمود تا او را بزندان مناره بردند و در زندان زنجیر کردند شب شد زن فیلوس دید شوهرش نیامد آن شب در گریه و زاری بود چون صبح شد زن آمد بدر خانه پادشاه احوال پرسید گفتند در زندان خانه است زن آمد در بزندان گریه و زاری کرد فیلوس گفت گریه مکن روی تو سیاه باشد کسی که تو یک سیلی زدم از من قهر کردی حال گریه سودی ندارد برو در خانه فلان جا پول گذارده ام بردار قدری ابریشم با قدری طناب با یک میخ چوبی و ... دیگر مرا بریشم را بگیر مورچه بیند و سر مورچه را چربی چرب بمالی بر مناره گذاشته بالا خواهد آمد آن وقت تکلیف معلوم میشود و زن رفت هرچه گفته بود انجام داده چون مورچه ابریشم را بدست فیلوس رسانید و فیلوس از راه مکر و حیله زن را بالا کشیده و خود پایین آمد و زن گفت چرا مرا بالا بردی و خود پایین آمدی مرد گفت آنجا جای خوبست خوشش بگذران و خود رفت در شهر پنهان شده پادشاه میرفت بشکار دید زنی در بالای مناره است گفت زن را بزیر آوردند اما فیلوس از خانه حسن نامی پنهان شده بود پادشاه گفت بعد از تدبیر او کاری بکن تا فیلوس پیدا شود والا ترا بعوض او خواهم کشت زن گفت ای پادشاه در هر خانه از شهر گوسفندی بوعده چهل روزه بده همین وزنی که هست پس از چهل روز میخواهم پادشاه چنین کرد گوسفندی هم بخانه حسن بردند از آنجهت بسیار غمگین بود گفت پادشاه امروز چنین حکمی کرده است فیلوس گفت غم مخور بچه گرگی بیاور شام بشام او را نشان بده تا هر روز که بدان وزن بماند چنان کرد تا روز چهلم اما پادشاه همه گوسفندان خود را آوردند بدان وزن بنیامد مگر گوسفند حسن که کم و زیاد نیامد زن فیلوس بپادشاه گفت فیلوس

در خانه همین کس است چرا که این کار دیگری نیست پادشاه از حسن پرسید شرح حال را
گفت پادشاه فرستاد فیلوس را آورد ندا اما چون داخل بارگاه شد چنان مرح و ثنای
پادشاه را بجای آورد که شاه را خوش آمد و او را خلعت داد و آن وقت از کرده خود پشیمان
شد چون به نیجار رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و گفت ای دایه امروز هم دیر
شد فردا پا پیره زال از خانه بیرون آمد روز دیگر نزد دختر آمد بنزد طوطی آمد
گفت مرا مرخص کن گفت میترسم بروی مانند خواجه خداداد از کرده خود
پشیمان شوی دختر گفت چگونه بوده است گفت شخصی زنی داشت مقبول
بعد از خوردن طعام جنگ زرگری کرده و آن مرد اراده سفر کرده و رفت
سفر روزی زن از حمام آمد خواجه خداداد او را دیده عاشق او گردید
اما پیر زالی را خواست و زن را نشان داد و مطلب خود را گفت
پیره زال داخل خانه زن شده احوالات را گفت زن بر خواست
در روی چهره زال را سیاه نموده از خانه بیرون کرد پیره زال احوالات را
بخواجه گفت خواجه گفت امشب خودم بخانه زن میروم چون شب شد آن مرد
داخل خانه آن زن شد نشستند خواجه خواهش نموده زن برخواست و
رفت در منزل چون دید که یکنفر از پا افتاده رختهایش شکست صبح شد شوهر زن
از خانه بیرون آمد و دید شخصی در گوشه افتاده ناله میکند گفت ای مرد ترا چه شده
خواجه حکایت را گفت مرد بوصال رسیدی یا نه گفت از ترس گریختم پس خواجه
را بردا شد و داخل خانه شد گفت ای خواجه اینجا جای من است اگر این
قسم بدنامی را دو خود عیال شایسته میدانی در واداری دیگران هم روا
میدانی برو توبه کن دیگر این کار خوب نموده او فقت خواجه از کرده خود پشیمان شد و توبه کرد چون
طوطی سخن بنیجار رسانید عصر بود دختر چادر از سر برداشت و گفت ای مادر امروز هم دیر شد فردا پا بروم

خواجه از سفر باز آمد دختر چون چشمش بخواجه افتاد رنگ از صورتش پرید خواجه
به پیره زال گفت ای مکاره ترا گفت ای خواجه شکر خدا را میکنم که آمدی حال این
امانت تو از شومی این عجوزه جفت من کشته شده و میخواست که سنگ خوار شدم

عصمت تو زند من هر روز بسیر گذشتی او را نگاه داشتم
شما امروز از سفر باز آمدید خواجه در ساعت
طوطی را از قفس بیرون آورده و نوازش
بسیاری نموده و بعد از آن پیره زال را
بدریا انداخت و زن را هم
سیاست کرده از خانه
بیرون کرد و باز دوباره
همان صورت اول
گردید بجفت اول
طوطی هم

یک جفت گرفته بهم خود گردو نابرد

مرد معقول بجنسی نکند میل که چیز
زن بگیرد اگر سش دختر قیصر باشد

تا بهمه وقت وجودش بسلامت باشد
دام نستاند اگر وعده قیامت باشد

تمام شد کتاب چهل طوطی در بیست
هیجدهم شهر جمادی الاول
سنه ۱۳۳۱
صورت اتمام پذیرفت
حرره محمد علی ... نمط ... رسید
در مطبعه حاجی

تمام
شد کتاب
چهل طوطی در کارخانه
جناب مستطاب عالیشان عزت و
سعادت بنیان استاد
الماس مشهدی خداداد
صورت انطباع
پذیرفت
۳۳۱

۳۹۴۹۰۷